

خاکستر ها



رمانی از شهریار اقدام شرق

• فصل اول

قرص رنگ پریده بر فراز زریم طلوع کرد.

بی روح چون خاکستر، و با دقتی بی رحم از میان کوه ها
نمایان شد.

نورش بر بام های فروریخته، گنبد های ترک خورده و

خیابان هایی فرو ریخت که سال ها زیر قدم های سربازان،
آتش و ترس ساییده شده بودند.

بیست سال از روز مقاومت گذشته بود.

از روزی که خیابان ها با آتش و خون رنگ گرفتند.

از روزی که مردان نام‌هایی را فریاد می‌زدند که اکنون هیچ
کس جرئت بر زبان آوردنشان را ندارد.

و حالا شهر در سکوتی سنگین آرمیده بود.

دود از خانه‌های ویران و دودکش‌های فعال بالا می‌رفت و
مرز میان زندگی و خرابه را محو می‌کرد.

اما قرص رنگ‌پریده اهمیتی نمی‌داد.

همان‌گونه که همیشه طلوع می‌کرد، این بار نیز بالا آمد.

نخست قلعه را نگریست.

سپس خیابان‌ها را.

و بعد مردمی را که آموخته بودند زیر نگاهش زندگی کنند.

بعضی او را خدا می‌نامیدند.

بعضی دیگر خورشید.

اما زریم میان این دو تفاوتی قائل نمی شد.

در یکی از گوشه های شهر، مدرسه ای خاموش ایستاده بود.

پنجره هایش ترک خورده بودند.

درب هایش تاب برداشته بودند.

و کف سنگی اش هر صبح جارو می شد، هرچند هرگز تمیز
باقی نمی ماند.

درون ساختمان، آموزگاری سالخورده آرام حرکت می کرد.

با نظمی وسواس گونه نیمکت هایی را مرتب می کرد که از
پیش نیز منظم بودند.

هر حرکتش آشنا به نظر می رسید.

شاید از سر عادت.

و شاید آن قدر این کار را تکرار کرده بود، که دیگر به بخشی
از وجودش بدل شده بود.

حتی نفس کشیدنش نیز بوی انضباط می داد.

بیرون از مدرسه، شهر کم کم به الگوهای همیشگی خود
باز می گشت.

نگهبانان دو به دو در خیابان ها حرکت می کردند.

زره هایشان همچون آینه می درخشید.

نیزه های الکتریکی در دستانشان زمزمه ای آرام داشتند.

و کمان های خودکارشان آماده شلیک بودند.

زریم سال ها پیش اطاعت را آموخته بود.

از روزی که مقاومت درهم شکسته شد، مزدورانی که حالا
خود را نگهبانان سلطنتی می نامیدند، دیگر برای انجام
وظایف روزانه شان با دشواری چندانی روبه رو نمی شدند.
بازرگانی کرکره مغازه اش را تا نیمه بالا کشید.

لحظه ای مکث کرد.

سپس آن را کاملاً گشود.

دستفروشی کالاهایش را مرتب می کرد، چیزهایی که شاید
هیچ کس نمی خرید.

یا شاید دیگر توان خریدنشان را نداشت.

فروشنده ای زیر لب از پادشاه ستایش می کرد.

کلماتی که بارها تمرین شده بودند.

کلماتی که شاید روزی جانش را نجات می دادند.

این روزها سکوت امن تر از سخن گفتن بود.

تا میانه صبح، کودکان از راه رسیدند.

در گروه های کوچک قدم برمی داشتند.

سرهایشان پایین بود.

و صدای کفش هایشان بر سنگ های ترک خورده خیابان آرام
طنین می انداخت.

آموزگار پیر با دستانی لرزان از پیری، روی تخته نوشت:

"آرونش پادشاه زریم است و تمام اقدامات او برای محافظت
از شما در برابر دشمنان پشت دیوارهای شهر انجام می شود.

تمام کسانی که ما بین دیوارها زندگی می کنند دوست ما
هستند، مگر آنکه به پادشاه شک کنند.

و تمام کسانی که بیرون از دیوارها زندگی می کنند دشمن ما هستند."

بعضی از کودکان نگاهشان را به سوی قرص رنگ پریده بلند کردند.

گویی از او راهنمایی می خواستند.

و بعضی دیگر همان چیزی را پذیرفتند که به آنان گفته شده بود.

در خیابان ها، شهر زیر نور آرام قرص رنگ پریده نفس می کشید.

شهری که هنوز سال های تاریک گذشته را به یاد داشت.

ظهر که فرا رسید، قرص رنگ پریده بی حرکت و خیره در آسمان ایستاده بود.

گشت های نگهبانی در زمان هایی دقیق از کنار یکدیگر
عبور می کردند.

میدان های بازار تهی بودند.

و دود از قلعه بالا می رفت و در برابر نور کم رنگ آسمان
به لکه ای تاریک تبدیل می شد.

آموزگار تنها غذا می خورد.

تکه ای نان، اندکی آب.

و پارچه ای که همه دارایی او در آن پیچیده شده بود.

وقتی زنگ دوباره به صدا درآمد، بی اختیار از جا برخاست.

انگار انتخاب دیگری نداشت.

انگار آموزش دادن تنها چیزی بود که برایش باقی مانده بود.

بعدازظهر آرام آرام گذشت.

کودکان از مسیرهایی که برایشان تعیین شده بود عبور داده شدند.

مغازه ها زودتر از همیشه کرکره ها را کشیدند.

پنجره ها بی دلیل بسته می شدند.

و چهره ها همچنان رو به زمین باقی می ماندند.

زمزمه هایی در کوچه ها جریان داشت.

آن قدر آرام که نمی شد ردشان را گرفت.

ترس دیگر نیازی به اجبار نداشت.

در طرز ایستادن مردم زندگی می کرد.

در عادت هایشان.

و شاید در همان لحظه هایی که بی اختیار نفس خود را حبس

می کردند.

سایه ها با حرکت قرص رنگ پریده به سوی غرب کشیده
می شدند.

مجسمه های شکسته و دیوارهای نیمه کاره زیر نورش امتداد
یافتند.

و آخرین جایی که روشنایی را در آغوش گرفت، قلعه بود.
برج هایی درخشان.

دروازه هایی بسته.

با فرارسیدن غروب، شمار گشت ها بیشتر شد.

نگهبانان سلطنتی در خیابان ها پخش شدند تا شب را تصرف
کنند.

و مردم به محض شنیدن لرزش قدم هایشان به خانه ها پناه
بردند.

آموزگار پیر به مدرسه بازگشت.

پنجره ها را بست.

کف زمین را جارو کرد.

زمانی که آخرین کودک نیز در سکوت آنجا را ترک کرده

بود، کتاب های درس فردا را مرتب چید.

در همان هنگام، جغدی با آوایی کشیده ورود شب را اعلام

کرد.

اما این بار صدایش بیشتر شبیه هشدار بود.

قرص رنگ پریده پشت کوه ها فرو رفت.

و زریم زیر پرده ای خاکستری از دود و نور مشعل ها باقی

ماند.

قلعه همچنان بر فراز شهر ایستاده بود.

تاریک.

سنگین، و تغییر ناپذیر.

سایه ها در کوچه ها جمع می شدند.

و خیابان ها کاملاً خالی شدند.

اما با این حال، شهر هنوز نجوا می کرد.

لای چاک هر دیوار شکسته.

در هر چهار جوب فراموش شده.

و در امتداد هر خیابان ترک خورده.

نه نامی شنیده می شد.

نه چهره ای دیده می شد.

و نه واژه ای که بتوان آن را تکرار کرد شنیده می شد.

فقط الگوها باقی مانده بودند.

حرکت هایی که به یاد آورده می شدند.

قدم هایی که زمانی پیش رفته بودند و سپس از حرکت

بازمانده بودند.

حکمرانی ای که روزی به چالش کشیده شده بود و بعد با زور

تحمیل شده بود.

خاطره سرکشی هنوز در استخوان های شهر زندگی می کرد.

پنهان در زیر این لایه خاکستری از سکوت.

آموزگار پشت میزش نشست.

دستانش را روی چوب فرسوده گذاشت.

و به شهر خیره شد.

پس از رفتن کودکان، دیگر چیزی برایش باقی نمانده بود.

تمام زندگی اش در آموزش خلاصه شده بود.

و تمام آنچه از خودش می شناخت، همین بود.

و جایی در میان زمزمه خاموش سنگ و سایه، زریم در

انتظار بود.

گویی زیر دامن فلزی خویش به دنبال گرمایی می گشت.

شاید هم به دنبال یک جرقه بود.

یا شاید شاخه ای نحیف که بتواند از میان سنگ هایی که شهر

را بلعیده بودند سر برآورد.

اکنون که سال ها بود همه چیز بدون هیچ رد و نشانی از میان

رفته بود.

و بر فراز همه آن ها، قمر نقره ای در تنهایی نظاره می کرد.

فرزندانش را در دل آسمان پنهان ساخته بود.

گویی می خواست آنان را از آنچه در این سال ها دیده بود،
در امان نگه دارد...

• فصل دوم

نور کم رنگ قرص رنگ پریده آرام آرام از پشت کوه ها بالا
آمد و بار دیگر زریم را در روشنایی سرد و بی رحم خود
غرق کرد.

بیست سال بود که هر صبح همین گونه طلوع می کرد.

بی اعتنا به آنکه چه کسی فرمانروایی می کرد.

بی اعتنا به آنکه چه کسی سقوط کرده بود.

و بی اعتنا به آنان که هنوز گذشته را به یاد داشتند.

روشنایی اش نخست بر بام ها نشست.

لبه های شکسته سنگ ها را لمس کرد، همان جاهایی که
روزی فرو ریخته بودند و هرگز به درستی ترمیم نشده بودند.

سپس بر گنبد های ترک خورده لغزید و در خیابان های
باریکی خزید که خاکستر سال ها بر آن ها نشسته بود.

گویی می خواست تمام زخم های شهر را یک بار دیگر
آشکار کند.

در نور صبحگاهی، ویرانی ها از دور رنگی خاکی داشتند.

تا حدودی زیبا به نظر می رسیدند.

اما از نزدیک، حقیقت چیز دیگری بود.

آن روز، زریم مهمانی تازه داشت.

مردی جوان که بی صدا در آب راه های بیرونی شهر حرکت می کرد و اندکی بعد وارد رگ های باریک و فشرده زیرم شد.

دفترچه ای چرمی را محکم در دست گرفته بود.

گوشه های جلد از فرط استفاده ساییده شده بودند.

عرق دست و خستگی سفر، رنگ آن را تیره تر کرده بودند.

صفحاتش پر بود از نقشه ها.

یادداشت ها.

مشاهدات.

و خطوطی که با دقتی مثال زدنی نوشته شده بودند.

بعضی از نوشته ها قدیمی بودند.

بعضی دیگر بارها اصلاح شده بودند.

اما شهری که در آن صفحات توصیف شده بود، دیگر شباهت
چندانی به شهری که مقابلش قرار داشت نداشت.
مرد جوان اندامی لاغر داشت.

آرام بود.

بی حاشیه.

و هیچ چیز در ظاهرش او را به تهدیدی برای زریم تبدیل
نمی کرد.

ردایش ساده و پوشیده از گرد سفر بود.

چکمه هایش کاربردی بودند، نه تجملی.

موهایش کوتاه بودند.

آن قدر کوتاه که توجه کسی را جلب نکنند.

اگر رهگذری نگاه گذرایی به او می انداخت، تنها مردی را
می دید که به دنبال کار یا سرپناه آمده است.
اما او یک مسافر عادی نبود.

هر قدم را چنان برمی داشت که گویی از پیش می دانست زیر
پایش چه چیزی نهفته است.

درست زمانی وارد یکی از گذرگاه های فرعی شد که نخستین
گشت نگهبانان از آن حوالی عبور می کرد.

حرکتش را با مسیر آن ها در گوشه خیابان هماهنگ کرد.
مستقیم به آنان نگاه نمی کرد.

اما آن قدر هم سرش را پایین نینداخت که مشکوک به نظر
برسد.

زریم خاکستری بود.

نه فقط در سنگ و خاکستر.

بلکه روحش این رنگ را به خود گرفته بود.

دود از دودکش های شکسته بالا می رفت و در کوچه هایی
می پیچید که حتی زیر نور کامل روز نیز سایه هایی در آن
ها پنهان می ماند.

برخی خانه ها نشانه هایی از ترمیم داشتند.

بامی وصله پینه شده.

یا پنجره ای که جایگزین شده بود.

اما برخی دیگر همچنان خالی و فراموش شده باقی مانده
بودند.

دیوارهای شکافته شان مانند دنده های شکسته در برابر آسمان
نمایان بود.

سربازان با زره های صیقلی در تمام خیابان های اصلی گشت می زدند.

فلز براق زره هایشان نور قرص رنگ پریده را به تکه های شکسته تقسیم می کرد.

کمان های خودکار بر ساعد بند های تقویت شده شان قرار داشت.

و زمزمه ای آرام از مکانیزم درونی آن ها شنیده می شد.

سرنیزه های الکتریکی در دستانشان جرقه های ظریفی آزاد می کردند.

جرقه هایی که بیش از هر تهدیدی، وعده خشونت می دادند.

هر بار که نگهبانی نزدیک می شد، مردم سرعت قدم هایشان را تغییر می دادند.

هیچ کس در گوشه خیابان ها توقف نمی کرد.

هیچ کس با صدای بلند نمی خندید.

و هیچ گروهی بیش از حد لازم کنار هم نمی ایستاد.

کوچک ترین تردید مجازات داشت.

گاهی تنها یک نگاه طولانی در جهت اشتباه کافی بود.

و پس از آن، بازجویی آغاز می شد.

و بازجویی گاه به ناپدید شدن ختم می شد.

زریم ترس را آموخته بود.

و ترس بهتر از هر آموزگاری اطاعت را به مردمش یاد داده

بود.

تا میانه صبح، مرد جوان سه مسیر گشت زنی را در ذهن

خود ترسیم کرده بود.

یکی از گشت ها پیرامون میدان مرکزی می چرخید.

دور فواره ای خشکیده می پیچید.

و سپس به سمت دروازه های قلعه بازمی گشت.

گشت دوم از بخش شرقی عبور می کرد.

گاهی بدون هیچگونه نظمی بازمی گشت.

گویی برای غافلگیر کردن افراد بی احتیاط طراحی شده بود.

گشت سوم در امتداد رودخانه حرکت می کرد.

آهسته تر.

اما سنگین تر.

و اغلب گشتی دیگر در فاصله ای دورتر همراهیش میکرد.

او بیشتر به چکمه ها نگاه می کرد تا چهره ها.

ریتم قدم ها نظم را آشکار می کرد.

از روی رفتارشان می توانست تشخیص دهد کدام سرباز تازه کار است.

از فشار انگشتانشان روی بدنه نیزه می فهمید کدام نگهبان هنوز به مردم اعتماد ندارد.

اما سربازان باتجربه متفاوت بودند.

آرام.

هوشیار.

و بدون آنکه سرشان را بچرخانند، اطراف را زیر نظر داشتند.

تنها یک اشتباه کافی بود.

هر فردی یک نگاه طولانی تا ناپدید شدن فاصله داشت.

تمام این جزئیات را در سکوت ثبت می کرد.
گویی نقشه ای نامرئی در ذهنش رسم می شد.
هر خیابان روی خیابان دیگر قرار می گرفت.
هر مسیر گشت در حافظه اش حک می شد.
مانند خطوطی که روی سنگ تراشیده شده باشند.
کنار بازاری ویران توقف کرد.
تیرهای چوبی آنجا هنوز سیاه بودند.
هرچند بیست سال از آتش گذشته بود.
صندوق های شکسته نیمه مدفون در خاکستر باقی مانده بودند.
و لکه های تیره روی سنگ ها نشان می دادند کجا شعله ها
خشمگین تر بوده اند.
آرام زانو زد.

اینجا روزی متعلق به بازرگانان بود.

حتی بدون غرفه ها نیز می شد آن را فهمید.

عرض خیابان.

فاصله ستون ها.

و قلاب هایی که هنوز در تیرهای سوخته باقی مانده بودند.

دستش را روی سنگ ها کشید.

سطحشان ناهموار بود.

ترک هایی که حرارت سال ها پیش در آن ها به جا گذاشته

بود.

چشمانش را برای لحظه ای بست.

بازار را زنده تصور کرد.

صدای مردم.

برخورد سکه ها بهم.

عطر ادویه ها.

بحث بر سر قیمت ها.

و کودکانی که میان جمعیت می دویدند.

لبخند کوچکی بر گوشه لبش نشست.

اما همان لحظه مخفیش کرد.

چنین خاطراتی در این شهر خطرناک بودند.

نه به این دلیل که ممنوع بودند.

بلکه چون امکان مقایسه را فراهم می کردند.

از جا برخاست و به راه خود ادامه داد.

تا ظهر، به بخش شرقی شهر رسیده بود.

خانه ها آن قدر به یکدیگر نزدیک بودند که گویی در حال

زمزمه کردن رازی مشترک اند.

پنجره ها باریک بودند.

درب ها تقویت شده بودند.

و لباس هایی رنگ باخته زیر خاکستر و گذر زمان از طناب

ها آویزان بودند.

یکی از نگهبانان سلطنتی از پیچ خیابان ظاهر شد.

زرهش همچون آینه می درخشید.

مرد جوان بی درنگ مسیرش را تغییر داد.

وارد سایه درگاهی فرورفته شد.

نه برای پنهان شدن.

فقط برای تغییر مسیر.

از گوشه چشم حرکات نگهبان را زیر نظر گرفت.

سه قدم.

مکث.

نگاهی به چپ.

نگاهی به راست.

و سپس ادامه مسیر.

حتی پیش از آنکه چکمه سرباز بر زمین بنشیند، می توانست

حدس بزند قدم بعدی اش کجا خواهد بود.

احساس می کرد چه زمانی کشش مکانیکی کمان اندکی تغییر

می کند.

همه چیز بیش از حد تمرین شده به نظر می رسید.

دو نفس پس از عبور نگهبان صبر کرد.

سپس دوباره به خیابان بازگشت.

در پنجره طبقه بالا، چهره کودکی برای لحظه ای ظاهر شد.

اما دستی او را به داخل کشید.

همان یک نگاه کافی بود.

نیازی به نگاه دوم نداشت.

روی بام ساختمانی نیمه ویران ایستاد.

از آنجا میدان مرکزی به خوبی دیده می شد.

دروازه های قلعه زیر نور کم رنگ می درخشیدند.

نوارهای آهنی بر روی چوب سنگین درب ها برق می زدند.

برج ها همچون انگشتانی سنگی بر فراز شهر کشیده شده

بودند.

و نگهبانان در پای آن ها با نظمی بی نقص حرکت می کردند.

از آن ارتفاع، زریم آرام تر از واقعیت به نظر می رسید.

اما او چیزهایی را می دید که دیگران نمی دیدند.

سرباز تازه کاری نزدیک ورودی شمالی مدام وزنش را از

یک پا به پای دیگر منتقل می کرد.

دو سرباز کهنه کار پیش از پیچیدن در یک گذرگاه نگاهی

کوتاه میان خود رد و بدل کردند.

میان تعویض گشت ها شکافی وجود داشت.

حدود شش ثانیه.

شش ثانیه برای یک اتفاق کوچک کافی بود.

و برای فردی آماده، همین شش نفس خیلی طولانی تر از

زمانی بود که لازم داشت.

هیچ واکنشی نشان نداد.

فقط آن را به خاطر سپرد.

هر سایه در ذهنش معنا داشت.

هر بام یک مسیر بود.

و هر جزئیات ارزشی پنهان داشت.

تا عصر به اسکله های رودخانه رسید.

آب تیره و کند جریان داشت.

تصویر قرص رنگ پریده روی سطح آن به لکه ای شکسته

تبدیل شده بود.

اسکله چوبی در دل جریان آب پیش می رفتند.

بعضی محکم.

بعضی پوسیده.

زنجیرهایی بی استفاده از آنها آویزان بودند.

و چند قایق فرسوده هنوز در آب رها شده بودند.

آرام در امتداد اسکله قدم زد.

تیرک ها را یکی یکی شمرد.

فاصله میان گشت ها را اندازه گرفت.

و محل تغییر موقعیت نگهبانان را به خاطر سپرد.

برخی قایق ها آشکارا سال ها پیش با عجله رها شده بودند.

طناب هایی نیمه بسته.

محفظه هایی سالم اما فرسوده.

در ذهنش همه چیز را محاسبه کرد.

چقدر زمان برای باز کردن طناب ها لازم است.

جریان آب قایق را به کجا خواهد برد.

و چه زمانی بهترین فرصت برای اینکار خواهد بود.

همه چیز در سکوت انجام می شد.

نامرئی.

و بی صدا.

ناگهان صدایی ضعیف از پشت یکی از انبارها به گوشش

رسید.

نفرینی که نام آرونش را در زمزمه ای می پیچید.

بی حرکت ایستاد.

و با دقت گوش سپرد.

صدا آرام بود.

اما خشم در آن موج می زد.

ممکن بود متعلق به هر کسی باشد.

کودکی که چیزی شنیده بود.

زنی که صبرش به پایان رسیده بود.

یا مردی که خشمش از سد احتیاط عبور کرده بود.

لبخند بسیار کوچکی بر چهره اش نشست.

خاطره همیشه زنده می ماند.

مهم نیست چقدر برای نابود کردنش تلاش کنند.

غروب فرا رسید.

فانوس ها در خیابان های اصلی روشن شدند.

سایه ها روی سنگ های ترک خورده کشیده شدند.

دود مانند ارواحی سرگردان میان کوچه ها شناور بود.

و تعداد گشت ها با فرارسیدن تاریکی بیشتر شد.

مرد جوان بار دیگر به بام ها پناه برد.

از میان ساختمان ها عبور کرد.

با تعادلی دقیق.

بی آنکه روی آجر های لق قدم بگذارد.

بی آنکه تصویرش در برابر آسمان دیده شود.

در زیر پایش، صدای تجهیزات نظامی همچنان ادامه داشت.

نیزه های الکتریکی جرقه می زدند.

کمان های خودکار مسلح می شدند.

حتی آن صداها نیز ریتم مخصوص خود را داشتند.

بر فراز میدان مرکزی توقف کرد.

فواره خشکیده از آن بالا شبیه زخمی کهنه بود.

شکافی در قلب شهر.

دفترچه چرمی را بیرون آورد.

روی بام آن را گشود.

نقشه های قدیمی را مرور کرد.

نقشه هایی که پیش از سقوط بعضی بنا ها کشیده شده بودند.

پیش از آنکه برخی بخش های شهر دوباره ساخته شوند.

با انگشت مسیرها را دنبال کرد.

کوچه ای که زمانی به بازار ادویه راه داشت، اکنون بسته شده بود.

گذرگاهی نزدیک دیوار شرقی مسدود شده بود.

و ساختمان های متروک شکل دیگری پیدا کرده بودند.

او همه چیز را به خاطر سپرد.

نه آن گونه که در گذشته بودند.

بلکه همان گونه که اکنون بودند.

دفترچه را بست.

و به شهر خیره شد.

دروازه های قلعه زیر نور فانوس ها می درخشیدند.

دود بر فراز بام ها شناور بود.

زیر لب زمزمه کرد:

"همه چیز هنوز اینجا است."

شب آغوش باز کرد تا از در بر گیرد.

قرص رنگ پریده پشت کوه ها پنهان شد.

و شهر زیر لایه هایی از تاریکی فرو رفت.

تنها نور فانوس ها و روشنایی دوردست قلعه باقی مانده بود.

خیابان ها در ظاهر خاموش بودند.

اما زیر آن سکوت، چیزی دیگر جریان داشت.

صدای دستگاہ خاصی نبود.

بلکه زمزمه هایی که به سختی شنیده می شدند.

پنجره هایی که اندکی بیشتر از زمان مجاز روشن می ماندند.

و نفس هایی که هنوز خاموش نشده بودند.

دفترچه را زیر ردایش پنهان کرد.

از بام پایین آمد.

و به سوی کوچه ای باریک در حاشیه شهر حرکت کرد.

قدم هایش را با تعویض گشت ها هماهنگ ساخت.

هیچ کس متوجه نمی شد که او تمام شهر را در ذهن خود ثبت می کند.

هیچ کس نفهمید که هر خیابان را با نسخه ای که در کتابش وجود داشت مقایسه می کند.

زریم خوابیده بود.

اما او هنوز خواب را نمی پذیرفت.

نه تا زمانی که تمام شهر را در حافظه اش حک کند.

و نه تا زمانی که تصور کند اگر آنچه در صفحات کتاب

نوشته شده بود نابود نمی شد، این شهر چه شکلی می توانست

داشته باشد.

و جایی در عمیق ترین لایه های خاکستر، زیر بیست سال
سکوت تحمیلی، زریم هنوز منتظر بود، منتظر دلیلی تا بار
دیگر فریاد بزند...

• فصل سوم

قرص رنگ پریده بار دیگر بر فراز زریم طلوع کرد.

کم رنگ، سرد، و بی اعتنا.

نورش بر بام های فروریخته و دیوارهای شکسته ریخت.

بر شیشه های خرد شده درخشید.

بر سنگ های سوخته لغزید.

و روی موانع فلزی زنگ زده ای نشست که سال ها پیش در

همان جایی که سقوط کرده بودند رها شده بودند.

خیابان های تیره از خاکستر، هیچ تصویری را بازتاب

نمی دادند.

سایه ها در کوچه ها و میدان های متروک کشیده می شدند.

و آرام بر ویرانه هایی می لغزیدند که دهه ها بود رنگ

زندگی را ندیده بودند.

داستان شهر از نو آغاز شد.

نه با هیاهو.

نه با جنب و جوش.

بلکه با اجازه.

مرد جوان در میان آن قدم می زد.

آرام و حساب شده.

و چنان عادی که هیچ نگاهی را به خود جلب نمی کرد.

نه عجله داشت و نه بیش از حد مکث می کرد.

چشمانش پیوسته در حرکت بودند.

اما هیچ گاه بیش از اندازه روی چیزی ثابت نمی ماندند.

در دستش کتاب چرمی را محکم گرفته بود.

نه آن را پنهان کرده بود.

نه با احتیاط در آغوش گرفته بود.

بلکه آن را با هدفی مشخص حمل می کرد.

در روزهای حضورش در زریم، متوجه شده بود مردم چگونه

کتاب های خود را حمل می کنند.

کودکان آن ها را محکم به سینه می فشردند.

گویی دانایی پدیده ای شکننده بود.

گویی اگر لحظه ای دستشان شل می شد، دانش را از آنان

می گرفتند.

برخی هنگام مطالعه مدام پشت سر خود را نگاه می کردند.

و بعضی هرگز حتی کتابشان را باز نمی کردند.

اما کتاب او متفاوت بود.

دستش محکم بر عطف آن قرار داشت.

همان گونه که کسی ابزاری ضروری را نگه می دارد.

یا جنگجویی دستش را نزدیک قبضه شمشیر نگه می دارد.

چرم سرخ رنگ جلد از گذر سال ها ترک خورده بود.

لبه هایش در اثر استفاده مداوم نرم شده بودند.

اما سنگینی آن تنها از کاغذ و چرم نبود.

معنایی که در دل خود حمل می کرد، وزن دیگری به آن

کتابچه می بخشید.

هر قدمی که برمی داشت حساب شده بود.

و هر نگاه، بخشی از شهر را در ذهنش ثبت می کرد.

آنچه تغییر کرده بود.

آنچه باقی مانده بود.

و آنچه عمداً از حافظه شهر پاک شده بود.

تا میانه صبح، جزئیات تازه ای برای افزودن به دفترچه اش یافته بود.

همان دفترچه چرمی سرخی که از سال ها پیش همراهش مانده بود.

صفحاتش بارها ورق خورده بودند.

و رد زمان بر تک تک برگ هایش دیده می شد.

او تنها منتظر فرصتی بود تا در خلوت، مشاهدات تازه اش را به آن اضافه کند.

زیرم دیگر نفس نمی کشید.

تیک تیک می کرد.

در انتهای خیابانی باریک، مردی لحظه ای بیش از حد کنار

یک درگاه ایستاد.

فقط به قدری که لحظه ای دیده شود.

سرش را بالا آورد.

گویی ناگهان چیزی را به یاد آورده باشد.

یا شاید غریزه ای دیر هنگام به او هشدار داده بود.

صدایی خشک در هوا پیچید.

و بلافاصله پس از آن، وزوز برق شنیده شد.

مرد ناپدید شد.

نه جسدی بر زمین افتاد.

نه خونی باقی ماند.

فقط جای خالی اش باقی ماند.

مرد جوان حتی سرش را نچرخاند.

قدم هایش را آهسته تر از روند عادی نکرد.

صرفاً به راه خود ادامه داد.

در میدان مرکزی، فواره خشکیده همچنان در میان خاکسترها
آرمیده بود.

حوض سنگی آن ترک برداشته بود.

خزه و گردوغبار کف آن را پوشانده بودند.

پیرامونش تندیس هایی ایستاده بودند که زمانی قهرمانان شهر
محسوب می شدند.

اما نام هایشان از روی سنگ تراشیده شده بود.

و چهره هایشان در اثر سال ها فرسایش، محو شده بودند.

غرفه های بازار یا سوخته بودند یا فرو ریخته بودند.

پارچه هایشان مدت ها پیش پوسیده بود.

و چارچوب هایشان سیاه و تاب برداشته باقی مانده بود.

زنی بخشی از زمین را جارو می کرد.

همان قسمت کوچکی که دیروز نیز تمیز کرده بود.

کودکی بی صدا به او نگاه می کرد.

گروه هایی کوچک از کودکان از میدان عبور می کردند.

برخی نگاه کوتاهی به مرد جوان می انداختند و سپس شتابان

دور می شدند.

بعضی کتاب به همراه داشتند.

اما اکثرشان دست خالی بودند.

و آن هایی که داشتند، کتاب هایشان را به خود نزدیک نگه داشته بودند.

مرد جوان ناخودآگاه کتاب خود را محکم تر گرفت.

آن کتاب ارزشمند تر از مقداری کاغذ بود.

بیشتر از چند صفحه نوشته برایش می ارزید.

مدرکی بود از اینکه روزی این شهر معنایی داشته است.

نزدیک ظهر به بخش شرقی زریم رسید.

ساختمان ها چنان به یکدیگر تکیه داده بودند که گویی

کارگرانی خسته اند که دیگر توان ایستادن ندارند.

بام ها خم شده بودند.

کوچه ها هنوز زخم های قدیمی را بر تن داشتند.

طاق های فروریخته.

رد سوختگی.

و دیوار هایی که با سنگ هایی ناهمگون بازسازی شده بودند.

از پلکانی باریک بالا رفت.

و بر سکویی مشرف به میدانچه ای کوچک ایستاد.

در پایین، سربازان با نظمی بی نقص حرکت می کردند.

زره هایشان در نور قرص رنگ پریده چشم را می زد.

نقاب های آینه گونشان همه چیز را بازتاب می دادند.

سنگ، نور، و حتی یکدیگر را.

اما هرگز چهره انسان ها در آنها دیده نمی شد.

اکثر مردم تنها تهدید را می دیدند.

اما مرد جوان ساختار را می دید.

یک آرایش نظامی پیش از آنکه ثابت بماند، دو بار اصلاح شد.

دو سرباز نگاهی کوتاه رد و بدل کردند.

یکی از نگهبانان کلاهش را برداشت تا سرش بادی بخورد.

جزئیاتی کوچک اما ارزشمند.

جزئیاتی که میتواند ثابت کند.

در همان هنگام صدایی شنید.

صدایی که از پنجره ای ترک خورده بر فراز حیاطی کوچک به گوش می رسید.

آرام، شمرده، و بی شتاب.

واژه ها را به هوایی می سپرد که سال ها بود به شنیدنشان عادت نداشت.

در آن صدا چیزی وجود داشت که در دیگر صداهای شهر دیده نمی شد.

صدا نشانه ای از ترس نداشت.

مرد جوان زیر لب زمزمه کرد:

"شهری به این خاموشی نباید چنین صدایی داشته باشد."

آرام نزدیک تر شد.

در سایه ها باقی ماند.

و مراقب بود کاملاً در معرض دید قرار نگیرد.

اما درست زمانی که پایش سنگی لق را لمس کرد، صدا قطع شد.

پیرمرد پشت پنجره به پایین نگاه انداخت.

موهای سپید دور چهره ای پرچین را گرفته بودند.

ریشی بلند و آراسته نشده بر صورت داشت.

اما چشمانش، بیش از حد تیز بودند.

چشم‌هایی که به نظر نمی‌رسید تصادفی تا این سن دوام

آورده باشند.

پیرمرد پرسید:

"پدر یکی از بچه‌ها هستی؟"

مرد جوان پاسخ داد:

"نه."

پیرمرد گفت:

"نامی هم داری؟"

گفت:

"نروخال."

در همان لحظه، باد شدیدی از میان کوچه گذشت.

گویی خود شهر آن نام را به خاطر آورده باشد.

پیرمرد پس از مکثی کوتاه گفت:

"نام من زاموخیر است."

سپس افزود:

"نامت معنایی هم دارد، جوان؟"

نروخال سر تکان داد و گفت:

"نمی دانم، نام عموی پدرم بود، می گویند جنگجویی بزرگ

بود و همان گونه هم از دنیا رفت."

زاموخیر آرام سر تکان داد.

گویی این اطلاعات را در جایی از ذهنش ذخیره می کرد.

سپس نگاهش به کتاب افتاد.

پرسید:

"و این کتاب چیست؟"

نروخال لحظه ای سکوت کرد.

دستش را اندکی روی جلد جابه جا کرد.

پیرمرد حرکت را دنبال کرد.

سرانجام گفت:

"پدرم آن را نوشته است."

و بعد افزود:

"تمام جزئیات این شهر در آن قرار دارد."

نگاه زاموخیر به جلد کتاب افتاد.

نه به صفحات.

بلکه به نشانی کم رنگ که بر چرم آن حک شده بود.

ابروهایش درهم رفت.

آرام گفت :

"این نشان را می شناسم."

نروخال بی اختیار خشکش زد.

پرسید:

"از کجا؟"

پیرمرد مکثی کرد.

انگشتانش لحظه ای لرزیدند.

گویی می خواست خاطره ای دور را به چنگ آورد.

اما نتوانست.

سرانجام گفت :

"نمی دانم... جایی آن را دیده ام، اما به یاد نمی آورم کجا."

این پاسخ بیش از هر پرسشی نروخال را آشفته کرد.

گفت:

"اینجا درس می دهید؟"

زاموخیر پاسخ داد:

"بله."

نروخال پرسید:

"دانش در چنین شهری چه فایده ای دارد؟"

پیرمرد بی درنگ گفت:

"دانش است که شهر را زنده نگه می دارد."

نروخال پرسید:

"چگونه؟"

زاموخیر با دقت بیشتری به او نگاه کرد.

به طرز ایستادنش.

به کتاب در دستش.

و به حالتش که مثل کسی بود که همیشه آماده تغییر زمین زیر

پایش است.

سپس گفت:

"تمام چیزهایی که امروز می بینی، زمانی که این کودکان

بزرگ شوند از میان خواهند رفت."

نروخال پرسید:

"کودکان کجا هستند؟"

پیرمرد نگاهی به درب بسته انداخت.

لحظه ای سکوت کرد.

سپس گفت:

"خواهند آمد."

نروخال ابرو در هم کشید.

"دانش آموزان بزرگ تر ندارید؟"

زاموخیر لبخند زد، گفت:

"فارغ التحصیل شده اند."

واژه در هوا سنگین شد.

و سرمای نامرئی در استخوان های مرد جوان دوید.

نگاهی به حیاط خالی انداخت و گفت:

"امروز نیمی از شهر را گشتم، هیچ کس را ندیدم که از من
مسن تر باشد و هنوز بلد باشد سؤال بپرسد."

زاموخیر پاسخ داد:

"هنوز زمان پرسیدن سوال ها نرسیده است، جوان."

نروخال پرسید:

"و شما؟ چرا هنوز اینجا مانده اید؟"

پیرمرد به دیوار خالی اتاق پشت سرش نگاه کرد.

سپس آرام گفت:

"باید کسی باشد که اینجا را باز نگه دارد."

نروخال پرسید:

"برای چه کسی؟"

اما پاسخی دریافت نکرد.

تا میانه بعدازظهر، نروخال آن حیاط را ترک کرد.

همان قدر آرام که واردش شده بود.

شهر پشت سرش دوباره بسته شد.

گشت ها از کنار او عبور کردند.

و درب ها همچنان بسته باقی ماندند.

هنگام غروب، زریم زیر نور سرخ و طلایی قرص رنگ

پریده می سوخت.

نروخال بر دیواری کوتاه تکیه داد.

و به قلعه خیره شد.

برج هایش در نور می درخشیدند.

دروازه هایش بسته بودند.

و سربازان زیر پای آن همچون اجزای یک ساعت عظیم
حرکت می کردند.

کتاب را محکم تر گرفت.

او این خیابان ها را می شناخت.

نه آن گونه که الان بودند.

بلکه آن گونه که در کتاب ثبت شده بودند.

اما دیگر هیچ چیز همان نبود.

از زریم باشکوه گذشته، تنها اسکلت های سوخته باقی مانده
بودند.

مانند پیکر شهری که مدت ها پیش جان داده باشد.

شب فرا رسید.

فانوس ها روشن شدند.

سایه ها بر سنگ و خاکستر کشیده شدند.

و دود آرام آرام آسمان را پوشاند.

نروخال گوشه ای خلوت پیدا کرد و نشست.

کتاب را گشود.

و خیابان های امروزی را با آنچه در صفحات ثبت شده بود

مقایسه کرد.

زیرم زیر نگاه قرص رنگ پریده خوابیده بود.

خاموش و مطیع.

اما نروخال بیدار ماند.

گذشته را در دستانش نگه داشت.

گویی نمی خواست اجازه دهد فراموش شود.

و جایی پشت دیوارهای سنگی، پشت خاطراتی که هنوز زنده
بودند، خود شهر گوش می داد...

• فصل چهارم

قرص رنگ پریده بار دیگر بر فراز زریم طلوع کرد.

و همراه با آن، استبدادی عجیب از خواب برخاست که شهر را مجبور به فرمانبرداری می کرد.

نور صبحگاهی از میان دود و ویرانه ها عبور کرد و

خیابان هایی را روشن ساخت که دیگر صدای خنده را به یاد نمی آوردند.

نماهای سنگی ساختمان ها هنوز زخم های آتش و نبرد را بر تن داشتند.

برخی پنجره ها با آجر بسته شده بودند.

برخی دیگر شکسته و رها شده بودند، همچون چشمانی نابینا
که به هیچ نقطه ای نگاه نمی کنند.

زریم، دیگر بیدار نمیشد.

صرفاً به ادامه دادن عادت کرده بود.

نروخال از نخستین ساعات صبح بیدار بود.

در میان ارواحی قدم می زد که اکنون در کوچه های شهر
سرگردان بودند.

قهرمانانی که روزی در برابر مورزانو و هیئت عالی رتبه
ایستاده بودند.

اکنون تنها سایه هایی بر دیوارها بودند.

بی آنکه هرگز بدانند مردی که با او جنگیده بودند، آن کسی
نبود که گمان می کردند می تواند زریم را دگرگون کند.

مورزانو تاج پدرش را به ارث برده بود.

او چهره آرونانش را نیز تصاحب کرده بود.

از روز آن فاجعه، کسی دیگر پادشاه آرونانش را ندیده بود.

همان روزی که جان بسیاری از شهروندان گرفته شد.

و از آن زمان، نام آرونانش گهگاه در گوشه های تاریک شهر

به نفرین تزیین.

با صدایی آرام و پنهانی.

زیرا هیچ کس حقیقت پشت آن دیوارهای بلند را نمی دانست.

نروخال گرسنه بود.

از زمان ورودش به زریم چند روز گذشته بود و غذای

درستی نخورده بود.

به همین دلیل تصمیم گرفت راهی بازار شود، همان بازاری
که در نقشه های قدیمی کتاب پدرش ثبت شده بود.

با خود فکر می کرد

"شاید هنوز بتوان چیزی برای خوردن پیدا کرد."

اما در راه، چیزی توجهش را جلب کرد.

پیرمردی تنها بر اسکله نشسته بود.

او ظاهراً مشغول ماهیگیری بود.

آستین چپ لباسش خالی بود و به داخل جمع شده بود.

مردم وقتی در آستینشان چیزی نیست اینکار را می کنند.

نروخال بی آنکه دلیل روشنی برایش داشته باشد، به سوی او

قدم برداشت.

پیرمرد با تنها دستی که برایش باقی مانده بود، چوب ماهیگیری را نگه داشته بود.

از نزدیک، ریش بلند سپیدش زیر نور می درخشید.

صورتش آن قدر از زخم ها و چین های سالخوردگی پوشیده شده بود که یافتن چشمانش دشوار به نظر می رسید.

نروخال با صدایی بلند پرسید:

"ماهی می فروشید؟"

پاسخی نیامد.

تنها صدای موج هایی به گوش می خورد که دست خالی به ساحل باز می گشتند.

نروخال چند قدم جلوتر رفت و کنار او ایستاد.

سطل کنار پیرمرد کاملاً خالی بود.

انگار ساعت ها، یا شاید روزها همان جا نشسته بود.

پیرمرد پس از لحظه ای سرفه کرد و گفت:

"سال هاست کسی با موهای تیره ندیده ام."

نروخال آرام پاسخ داد:

"برای خرید غذا آمده ام، قربان، چیزی برای فروش دارید؟"

پیرمرد با پایش به سطل ضربه ای زد.

سطل دو بار روی تخته های اسکله غلتید.

سپس گفت:

"ماهی ای می بینی؟"

نروخال نگاهی به سطل انداخت و پرسید:

"اگر از صبح چیزی نگرفته اید، چرا هنوز اینجا نشسته اید؟"

پیرمرد خندید.

خنده ای خشک و کوتاه.

گفت:

"از صبح؟"

سپس سری تکان داد.

"پسرم، هفته هاست همین جا نشسته ام."

نروخال لحظه ای سکوت کرد.

بعد گفت :

"وقتی کاری نتیجه ای ندارد، نباید رهائش کرد؟"

پیرمرد چوب ماهیگیری را تکان داد و پاسخ داد:

"ماهیگیری تنها کاری است که بدم."

سکوتی کوتاه میان آن دو افتاد.

دریا آرام بود، و باد آرام تر.

اسکله پیرتر از هر دوی آن ها به نظر می رسید.

سرانجام نروخال پرسید:

"از کجا می توانم غذا پیدا کنم؟"

پیر مرد پاسخ داد:

"نمی توانی."

و بعد افزود:

"اما اگر چیزی باقی مانده باشد، در بازار پیدایش می کنی."

نروخال سر خم کرد و از روی احترام گفت:

"سپاسگزارم، پدر جان."

پیرمرد ناگهان سرش را بالا آورد.

چشمانش برای لحظه ای درخشیدند.

لبخندی کم رنگ زیر ریش سپیدش شکل گرفت.

اما نروخال دیگر راه خود را به سوی بازار در پیش گرفته بود.

در مسیر، گنجشکی را دید.

خیس و خاموش.

بر شاخه های خشک درختی مرده نشسته بود.

نه آواز می خواند.

نه پرواز می کرد.

گویی سرنوشتش را پذیرفته بود.

درختی که زمانی خانه اش بود، اکنون به قفسی برای او تبدیل شده بود.

نروخال از کنار درخت گذشت.

و به دو تپه رسید که بقایای بازار میان آن ها دیده می شد.

تا میانه صبح، نور بر سراسر زریم فرمانروایی می کرد.

کوه ها روشن بودند.

دیوارهای ویران واضح بودند.

و سایه هایی بر سنگ ها افتاده بودند که به مردان گذشته

شباهت داشتند، همان گونه که در کتاب پدرش نوشته شده بود.

کلاغی از روی بامی فریاد کشید.

و نروخال از میان تپه ها عبور کرد.

ساختمان های محدوده بازار هنوز پایرجا بودند.

نیمه ویران و زخمی، اما سرسختانه مقاومت میکردند.

چنان ویران بودند که فقط بدرد کلاغ هایی میخوردند که در آنها لانه کرده بودند.

بازار خالی بود، کاملاً خالی.

نه مشتری ای دیده می شد، و نه فروشنده ای.

حتی رهگذری هم در کار نبود.

نروخال در مرکز آن ایستاد و اطراف را نگاه کرد.

برای لحظه ای تصور کرد مکان را اشتباه آمده است.

اما شباهت های فراوان میان ویرانه های مقابله و نقشه های کتاب، هیچ تردیدی باقی نمی گذاشت.

زیر لب گفت:

"این... همان بازار است؟"

در حالی که کتاب هنوز در دستش باز بود، متوجه پیرمردی
شد که در یکی از حجره ها روی صندلی نشسته بود.
تمام حجره های دیگر خالی بودند.

پیرمرد مستقیماً به قرص رنگ پریده نگاه می کرد.

نروخال نزدیک شد و گفت:

"پدرجان، می توانید کمکم کنید غذایی پیدا کنم؟"

پیرمرد نیمه رخ به سوی او چرخید و گفت:

"اوه..."

سپس خندید و ادامه داد :

"صدایت شبیه سربازها نیست، اما آن قدر جوان هستی که

بتوانی یکی از آن ها باشی."

در همان لحظه نروخال متوجه شد که چشمان پیرمرد کاملاً سفید هستند.

هیچ رنگی در آن ها دیده نمی شد، او نابینا بود.

نروخال پاسخ داد:

"نه، پدرجان، سرباز نیستم، فقط به غذا نیاز دارم."

پیرمرد زمزمه کرد:

"دهه هاست چنین صدای مودبی نشنیده ام."

سپس دستش را به اطراف تکان داد و گفت:

"هرچه می خواهی بردار و پیش از آنکه نگهبانان تو را ببینند

برو."

نروخال کیسه سکه هایش را بیرون آورد.

و گفت:

"دزد نیستم، پولش را می پردازم."

سکه ها را در کف دست پیرمرد گذاشت.

اما پیرمرد سر تکان داد و گفت:

"زدیدن غذا جرم نیست، پسرم."

سپس دوباره رو به قرص رنگ پریده کرد و ادامه داد:

"خریدنش جرم است."

سخنان او لرزه ای در وجود نروخال انداخت.

دستانش بی اختیار لرزیدند.

پیرمرد ادامه داد:

"نگهبانان سلطنتی تمام غذاها را برای قلعه می خرند، و باقی

مانده ها را میان مردم تقسیم می کنند، اگر کسی توان خرید

داشته باشد، او را نزد پادشاه می برند تا پاسخ بدهد چگونه به

آن گونه ثروت رسیده است."

نروخال آرام گفت:

"سپاسگزارم، پدر."

و بی آنکه چیزی بیشتر بگوید، آنجا را ترک کرد.

در حالی که قرص رنگ پریده آرام آرام به سوی غرب

می رفت، پیرمرد تنها سری به نشانه بدرود تکان داد.

بعدازظهر فرا رسید.

نور مسی رنگ سراسر شهر را پوشاند.

ویرانه ها زیر روشنایی رو به افول، رنگ برنز و مس به

خود گرفتند.

دروازه های قلعه گشوده شدند.

و نگهبانان سلطنتی برای تصاحب شب از آن بیرون ریختند.

زمین با ضرباهنگ چکمه هایشان می لرزید.

نروخال می دانست زمان بازگشت فرا رسیده است.

پیش از آنکه گشت ها سراسر شهر را در اختیار بگیرند، باید

خود را به ویرانه ای می رساند که شب ها در آن پناه می

گرفت.

پس قدم هایش را تندتر کرد.

در راه، پیرمردی را دید که گاری سنگینی را به سختی

می کشید.

دستانش می لرزیدند و نفس هایش بریده بودند.

و هر قدم برایش جنگی تازه به نظر می رسید.

نروخال بی درنگ به کمکش شتافت و خطر دیده شدن را نادیده گرفت.

گاری را از گل بیرون کشید.

و آن قدر هل داد تا چرخ های زنگ زده دوباره روی

سنگ فرش به حرکت درآمدند.

پیرمرد تازه آن زمان متوجه حضور او شد.

کلاه حصیری اش را برداشت و به نشانه سپاس بالا آورد.

نروخال در حالی که نفس تازه می کرد پرسید:

"فرزندی ندارید که کمکتان کند؟"

پیرمرد به گوش چپ خود اشاره کرد.

و سر تکان داد.

آن هنگام نروخال فهمید که او ناشنو است.

پس تنها تعظیمی کوتاه کرد و راهش را ادامه داد.
در طول مسیر به حرف های ماهیگیر فکر می کرد.
اینکه دیگر افراد زیادی با موهای تیره در شهر باقی
نمانده اند.

تمام کسانی که از صبح دیده بود، به پایان عمر نزدیک بودند.
گویی زمان از مدت ها پیش در زریم متوقف شده بود.
در میان افکارش، ناگهان سایه نگاهی روی دیوار مقابلش
افتاد.

بی درنگ مسیرش را عوض کرد.
و راه دیگری را برای رسیدن به پناهگاهش برگزید.
شب هنگام سرانجام به ساختمان ویران بازگشت.
از دیوارهای شکسته بالا رفت.

و خود را به طبقه ای رساند که هنوز سقفش فرو نریخته بود.

باد سرد زمستان پشت دیوارها جا ماند.

و همان جا بود که فکری عجیب به سراغش آمد.

فکری که پیش از آن هرگز به ذهنش خطور نکرده بود.

صدایی در اعماق ذهنش زمزمه کرد:

"اگر مادرم اشتباه کرده باشد چه؟"

اگر آن همه پیرمرد از روز مقاومت جان سالم به در برده

باشند، شاید پدر او نیز جایی در همین شهر زنده بود.

شاید هنوز در میان کوچه های زیرم نفس می کشید.

شاید فقط منتظر بود کسی پیدایش کند.

شب سراسر شهر را در آغوش گرفت.

ابرهای سپید همچون تکه های پنبه از آسمان فرود می آمدند.

باد سرد تر از همیشه می وزید.

اما برای نخستین بار از زمان ورودش به زریم، گرمایی در
سینه نروخال شکل گرفت.

امید بود.

امیدی شکننده.

ولی همین امید اندک کافی بود تا آن شب، او را در برابر
سرمای شهر زنده نگه دارد...

• فصل پنجم

صبح آن روز، آرام و خاموش بر زریم فرود آمد.

قرص رنگ پریده از پشت کوه ها سر برآورد، در حالی که

تکه های سفید ابر، همچون پنبه هایی سبک، هنوز

سخت و متمندانه از آسمان فرو می ریختند.

صدای برخورد یک چکمه با سنگ شنیده شد.

سپس دیگری.

و دیگری.

و همین صداها نروخال را از خواب بیدار کردند.

از بالای گنبد نیمه ویرانی که شب را در آن پناه گرفته بود، به پایین نگریدست.

گشتی از سربازان در خیابان حرکت می کردند.

زره های صیقلی شان نور کم رنگ آسمان را بازتاب می داد.

سرنیزه های درخشانشان به سوی آسمان زمستانی نشانه رفته بود.

قرص رنگ پریده پشت پرده ای از ابرها پنهان شد.

گویی حتی او نیز از این سربازان هراس داشت.

همان گونه که تمام اهالی شهر از آنان می ترسیدند.

اما چیزی متفاوت بود.

تعداد گشت ها بیشتر از روزهای قبل بودند.

پرندگان فلزی در آسمان با سرعتی بیشتر پرواز می کردند.

و تعدادشان از زمانی که نروخال به آنجا رفته بود، بیشتر بود.

اتفاقی رخ داده بود.

چیزی در شهر مردگان، در دل شب گذشته، آرامش حاکمان را بر هم زده بود.

نروخال در جای خود ایستاد.

باد زمستانی به دیوارهای شکسته می کوبید.

کتاب را از عطفش گرفته بود.

لحظه ای با خود اندیشید که آیا او از کتاب محافظت می کند یا

این کتاب است که او را از خشم شهری که زیر پایش گسترده

بود حفظ می کند.

هرچه زمان می گذشت، بر تعداد نگهبانان افزوده می شد.

از هر کوچه و گذرگاهی، گروهی دیگر به خیابان ها
می ریختند.

چند زره درخشان از یک مسیر فرعی ظاهر می شدند.
و لحظه ای بعد، چندین نفر دیگر.

اندک اندک سراسر شهر زیر سیلاب فلز و سیاهی فرو رفت.
کف فلزی خیابان دیگر دیده نمی شدند.

نروخال تنها لشکری از سایه های سیاه را می دید که از تمام
گوشه های زریم به سوی مرکز شهر روان بودند.

جرقه های آبی رنگ نیزه های الکتریکی میان آنان
می درخشیدند.

چون پرچم هایی از جنس ترس.

هیچ پنجره ای باز نبود.

هیچ موجودی در خیابان دیده نمی شد.

حتی پرندگان نیز لانه هایشان را ترک نکرده بودند.

اما درست در همان لحظه، کنجکاو ی بر احتیاط چیره شد.

بدنش از ترس می لرزید.

اما ذهنش آرام نمی گرفت.

پاسخ می خواست، پس از ویرانه پایین آمد و وارد خیابان های

خاموش شد.

از آن پایین دیگر نمی توانست محل تجمع نگهبانان را ببیند.

اما می دانست فرصت زیادی ندارد.

خیابان ها همانند روز قبل بودند.

همان دیوارها.

همان خاکسترها.

همان سکوت.

کتاب را محکم در دست گرفته بود و قدم برمی داشت.

اما هرچه پیش تر می رفت، حواسش تیزتر می شد.

ترک های دیوارها را می دید.

لرزش زمین را زیر گام های دوردست حس می کرد.

و گاهی حتی می توانست بوی ترس را در هوا تشخیص دهد.

چشم هایی از پشت پنجره ها مراقبش بودند.

کودکی از پشت شیشه بیرون را نگاه می کرد.

دستی او را عقب کشید.

کودک دیگری ظاهر شد.

و باز دستی او را دور کرد.

صدای خشمگین والدینی که فرزندانشان را از پنجره ها دور

می کردند، گهگاه به گوش می رسید.

اما نروخال همچنان به راه خود ادامه داد.

هنوز دلیل آن همه آشفتگی را پیدا نکرده بود.

و تا پاسخ را نمی یافت، نمی توانست همچون دیگران

پنهان شود.

ناگهان صدای قدم هایی سبک از پشت دیواری به گوشش

رسید.

بی درنگ مسیرش را عوض کرد.

نه از سر هیجان.

بلکه از روی نیاز، نیاز به دانستن.

صدا به سرعت در هوا حل شد.

اما او همچنان دنبالش رفت.

لحظه ای با خود اندیشید:

“شاید فقط یک موش بود.”

اما سپس نگاهش به ردپایی افتاد.

در گل نرم زیر پایش.

ردپا کوچک بود.

بسیار کوچک تر از چکمه خودش.

احتمالاً متعلق به زنی جوان بود، یا حتی یک کودک.

و سرعت حرکتش نشان می داد صاحب آن سبک وزن

بوده است.

سرش را بالا آورد.

و برای نخستین بار چیزی را دید که تاکنون از نگاهش پنهان مانده بود.

بر دیوارهای سنگی خیابان، نوشته هایی حک شده بودند.

نوشته هایی عجولانه، خشمگین، و پنهانی.

“آرونش، پادشاه دیوانه“

بر دیواری دیده می شد.

چند قدم آن طرف تر:

“آرونش، پادشاه مرگ“

و بعد نوشته ای دیگر.

چند قدم جلوتر یکی دیگر.

و دیگری چند قدم بعد از آن.

تمام کوچه ها پر شده بودند از نفرین هایی که علیه مردی نوشته شده بودند که روزگاری شهر به او ایمان داشت.

نروخال ایستاد.

برای لحظه ای تنها به آن دیوارها خیره ماند.

پس هنوز کسانی بودند که به یاد می آوردند چه اتفاقاتی افتاده.

هنوز کسانی بودند که سکوت را نپذیرفته بودند.

در همان لحظه فریادی از پشت سرش برخاست :

"ایست!"

زمان گویی از حرکت بازماند.

نروخال آرام برگشت.

چهار سرباز روبه رویش ایستاده بودند.

یکی از آنان کمان خودکارش را بالا آورد و مستقیم به سوی او نشانه رفت.

نروخال دوید.

تمام نیروی بدنش را به پاهایش منتقل کرد.

پرتابه نخست به دیوار کنارش برخورد کرد.

چنان به او نزدیک برخورد کرد که نتوانست به موقع مسیرش را عوض کند.

شانه اش با شدت به دیوار خورد.

تعادلش را از دست داد.

و روی زمین افتاد.

اما به محض آنکه سر بلند کرد، چیزی را دید که خون را در رگ هایش منجمد کرد.

سیلی از زره های سیاه.

سربازانی که با سرعتی غیر قابل تصور به سویش هجوم می آوردند.

خود را از زمین جمع کرد و دوباره دوید.

دو تیر دیگر از کنار سرش گذشتند.

آن ها قصد دستگیری نداشتند.

می خواستند از او درس عبرت بسازند.

خیابان ها در عرض چند لحظه از سربازان پر شدند.

هر بار که مسیرش را عوض می کرد، گروه دیگری راهش را می بست.

بار دیگر لغزید.

این بار درست زمانی که صفی از زره های سیاه کوچه ای را
مسدود کرده بودند، تیر دیگری از بالای بینی اش عبور کرد.

اگر آن لحظه زمین نخورده بود، کارش تمام شده بود.

نفس هایش به شماره افتاده بودند.

سرما ریه هایش را می سوزاند.

پاهایش از افتادن های پیایی درد می کردند.

اما توقف مساوی مرگ بود، پس باز دوید.

باز پیچید و باز راهی برای فرار پیدا کرد.

تا اینکه در انتهای یکی از گذرگاه ها، درگاهی چوبی را دید.

دهانه ای تاریک در دل کوه.

بی درنگ به سویش دوید.

پشت سرش تمام گشت ها به هم پیوسته بودند.

لشکری یکپارچه از تاریکی در تعقیبش بود.

لحظه ای به عقب نگاه کرد.

و درست در همان لحظه، تیری هوا را شکافت.

دردی سوزان صورتش را درید.

گوش چپش همراه تیر از بدنش جدا شد.

اما آن قدر درگیر فرار بود که حتی متوجه آن نشد.

فقط خطی از خون پشت سرش باقی ماند.

ردی سرخ بر سفیدی زمین.

نروخال بدون لحظه ای تردید وارد دهانه تاریک شد.

زمانی برای اندیشیدن نداشت.

تاریکی هم او را از پشت سر محاصره کرده بود و هم از

پیش رو.

پس ناشناخته را انتخاب کرد و به دل تاریکی دوید.

بی آنکه بداند چه چیزی در انتظارش است.

تیرها همچنان از پشت سرش عبور می کردند.

و در همان هنگام، زنگی عظیم در سراسر زریم به صدا درآمد.

طنینی سنگین فضا را گرفت.

مثل فرمانی بی چون و چرا.

در بیرون دروازه، سربازان ناگهان ایستادند.

همه درجا متوقف شدند.

اما نروخال همچنان در تاریکی می دوید.

یکی از نگهبانان فریاد زد :

"پادشاه ما را فرا می خواند!"

سپس فرمان داد :

"همگی به قلعه بازگردید!"

هیچ کس سؤال نکرد، هیچ کس تردید نکرد.

تمام سربازان فوراً مسیر خود را به سوی قلعه تغییر دادند.

اما نروخال چیزی از این ماجرا نمی دانست.

او هنوز در دل تاریکی می دوید.

کور و سرگردان.

ناگهان، زمین را زیر پایش حس نکرد.

تخته های چوبی شکافته شدند.

دهانی تاریک گشوده شد و او را بلعید.

دستش را برای گرفتن لبه ها دراز کرد اما دیر شده بود.

زمان کند شد و در آن سقوط کوتاه، چهره مادرش در ذهنش
زنده شد.

همان روزی که در بستر مرگ از او قول گرفته بود.

قول گرفته بود هرگز پا به این شهر لعنتی نگذارد.

اما اکنون دیگر خیلی دیر شده بود.

زریم او را پذیرفته بود، نه بر سطح خاکستر زده اش، بلکه

در ژرفای قلب خود.

• فصل ششم

نروخال با طعم آب سرد بر لب هایش بیدار شد.

صدای چکیدن قطره ها از دور دست شنیده میشد.

سرش گیج می رفت.

و درد سقوط هنوز در استخوان هایش باقی مانده بود.

برای چند لحظه همان جا دراز کشید.

در اطرافش، آبراهه های زیرزمینی زیر زمین آرام جریان داشتند.

رودهای تاریکی که زیر شهر پیچ می خوردند و بقایای

قرن ها حیات را با خود حمل می کردند.

صدای آب آرامش بخش بود.

اما ناگهان صدای دیگری توجهش را جلب کرد.

قدم هایی آرام، حساب شده و آگاهانه.

بی حرکت ماند تا قدم ها نزدیک تر شدند.

از دل سایه ها، پیکری پدیدار شد.

ردایی بلند بر تن داشت.

کلاهی بر سر کشیده بود.

و لبه لباسش بر سنگ های خیس کشیده می شد.

ریشی سفید از زیر سایه کلاه بیرون زده بود.

چند قدم آن سوتر ایستاد.

و دستش را به سوی نروخال دراز کرد.

نروخال پلک زد.

برای لحظه ای گمان کرد هنوز در حال رویا دیدن است.

اما چیزی در حضور آن مرد واقعی بود.

استوار و آشنا.

با تردید دستش را جلو برد و دست پیرمرد را گرفت.

نیرویی غیر منتظره او را از زمین بلند کرد.

وقتی تعادلش را بازیافت، مرد کلاهش را کنار زد.

چهره ای پرچین و چروک، چشمانی تیز و موهایی سپید

و صورتی که به خوبی می شناخت.

نروخال با ناباوری گفت:

"شما... آموزگار مدرسه هستید؟"

زاموخیر سر تکان داد.

چشمانش آرام بودند اما همچنان نافذ.

سپس گفت:

"به شهر زندگان خوش آمدی، پسرم."

لحظه ای مکث کرد.

و ادامه داد:

"این... تنها بخشی از زریم است که هنوز نبض دارد."

نروخال چیزی برای گفتن نداشت.

شگفتی زبانش را بسته بود.

شهری که در بالا دیده بود مرده بود.

خاکستری، خاموش. و مطیع.

اما اینجا، در اعماق همان شهر، هنوز زندگی جریان داشت.

او به دنبال زاموخیر راه افتاد.

در گذرگاه هایی پیچ در پیچ.

میان دیوارهای نمناک و کهنه.

فانوس هایی کم نور بر دیوارها آویزان بودند.

نور لرزانشان نقش های موزاییکی را آشکار می کرد که نیمه

در سایه فرو رفته بودند.

هر پیچ آن ها را بیشتر به دل هزارتویی سنگی فرو می برد.

رگ هایی فراموش شده در زیر پوست زریم.

رگ هایی که شهر بالایی مدت ها پیش وجودشان را از یاد

برده بود.

سرانجام زاموخیر مقابل دیواری ایستاد.

در نگاه نخست چیزی دیده نمی شد.

اما پس از لحظه ای، نروخال متوجه دربی پنهان شد.

درگاهی که تقریباً با سنگ های اطراف یکی شده بود.

پیرمرد با حرکتی آرام آن را گشود و نور به بیرون جاری شد.

نروخال قدم به داخل گذاشت.

و برای لحظه ای فراموش کرد چگونه نفس بکشد.

در آن سوی درب، زندگی واقعاً جریان داشت.

جوانان در میان میزهای بزرگ رفت و آمد می کردند.

دختران و پسرانی تقریباً هم سن او.

برخی مشغول مطالعه بودند.

برخی بحث می کردند.

برخی آزمایش انجام می دادند.

ققسه هایی پر از کتاب دیوارها را پوشانده بودند.

طومارها روی میزها باز بودند.

ابزارهای علمی در گوشه ها قرار داشتند.

طرح ها و نقشه ها سراسر دیوارها را پوشانده بودند.

فرمول های ریاضی روی تخته ها نوشته شده بودند.

و مدل های معماری روی نیمکت ها قرار داشتند.

این فقط یک مدرسه زیرزمینی نبود.

پناهگاهی برای دانش بود.

یک شهرک زنده در دل شهری که سالها از مردنش گذشته

بود.

زاموخیر آرام گفت :

"پرسیده بودی فارغ التحصیل ها کجا می روند."

سپس لبخندی زد و ادامه داد :

"اینجا هستند."

چشمان نروخال از شگفتی گشوده ماند.

مدتی طول کشید تا بتواند همه چیز را درک کند.

در هر گوشه گروهی مشغول کار بودند.

جوانانی که درباره مشکلات زریم بحث می کردند.

راه حل پیشنهاد می دادند، کتاب ها را بررسی می کردند و

یافته هایشان را آزمایش می کردند.

بر هر میز نقشه ای دیده می شد و در کنار آن، انبوهی از

کتاب ها.

دیوارها پوشیده از محاسبات بودند.

فرمول هایی برای حل مشکلات شهر.

گروهی درباره کمبود آب گفتگو می کردند.

گروهی دیگر معتقد بودند دستگاه های قدیمی هوای شهر را آلوده کرده اند و باید برچیده شوند.

و گروهی اصرار داشتند تاریخ از آنان عمل خواهد خواست.

زیرا آینده بدون اقدام امروز به دست نخواهد آمد.

نروخال در سکوت به آن ها نگاه می کرد.

و با خود می اندیشید شاید هنگام سقوط مرده باشد.

شاید اینجا رؤیایی پس از مرگ باشد.

چگونه ممکن بود در شهری چنین خاموش و خشن، چنین

جمعی هنوز زنده بماند؟

چگونه ممکن بود هنوز کسانی وجود داشته باشند که به جای

ترسیدن، فکر کنند؟

اما در همان زمان، در سطح شهر آشوب در حال نزدیک

شدن بود.

زنگ های قلعه بی دلیل به صدا در نیامده بودند.

دلیلی وجود داشت.

دلیلی که باعث شده بود تمام نیروهای سلطنتی به درون

دیوارهای قلعه فرخوانده شوند.

مورزانو نخست چند کشتی را دید.

در دوردست.

بر سطح دریایی که تا افق امتداد داشت.

اما پس از آن، کشتی های بیشتری ظاهر شدند.

و پس از آن ردیفی دیگر.

و سپس ردیفی دیگر.

زمانی که زنگ ها نواخته شدند، افق پوشیده از کشتی های جنگی بود.

لشکری عظیم که به سوی زریم پیش می آمد.

نزدیک به یک قرن بود که زریم با دشمنی واقعی روبه رو نشده بود.

فاصله هنوز زیاد بود.

و پرچم های ناوگان به درستی دیده نمی شدند.

اما نظم حرکتشان چیز دیگری می گفت.

نظمشان، از جاه طلبی خبر می داد.

مورزانو سربازان را در حیاط قلعه گرد آورد.

زره ها زیر نور مشعل ها می درخشیدند.

و صدها نگاه به سوی او دوخته شده بود.

او یک قدم پیش گذاشت و گفت :

"من، پادشاه آرونش، از مردم زریم می خواهم برای من

بجنگند."

سکوتی سنگین بر جمع افتاد.

مورزانو ادامه داد:

"فرمان می دهم تمام مردان و زنان شهر را گرد آورید، آنان

را آماده کنید تا در خط مقدم با دشمن روبه رو شوند."

یکی از نگهبانان سلطنتی با تردید گفت:

"اےلیحضرت... می خواہید مردم را مسلح کنیم و در صف

نخست قرار دہیم؟"

مورزانو با خشم فریاد زد:

"بہ تو پول می دہم کہ فرمان ہایم را اجرا کنی، نہ اینکه

آن ہا را زیر سوال ببری، احمق!"

نگہبان فوراً سر خم کرد.

و دیگر سخنی نگفت.

اندکی بعد، فرماندہان گشت ہا را میان خود تقسیم کردند.

در زیر نور مشعل ہا دستورها یکی پس از دیگری صادر

می شد.

فرماندہ ای سالخورده بہ گروہی گفت :

"به میدان مرکزی بروید، هر کسی را که بتواند بیل در دست بگیرد جمع کنید."

سپس به گروهی دیگر اشاره کرد و گفت :

"شما به محله های دورتر بروید، هر کسی را که توان حمل سلاح دارد بیاورید."

فرمان ها در تاریکی پخش شدند.

و سربازان برای اجرای آن ها به حرکت درآمدند.

شب بر زریم سایه افکند.

کشتی های جنگی هر لحظه نزدیک تر می شدند.

و هر بار که مورزانو به افق نگاه می کرد، تعدادشان بیشتر

از قبل به نظر می رسید.

شهر در تاریکی فرو می رفت.

اما در زیر سنگ ها، در زیر خیابان های خاموش، و در
اعماق جایی که هنوز دانش نفس می کشید، قلب دیگری برای
زریم می تپید.

قلبی که هنوز نمی دانست طوفان در راه است...

• فصل هفتم

نور صبحگاهی از شکافی که نروخال را به قلب پنهان شهر رسانده بود، به درون هزارتوی زیرزمینی نفوذ کرد.

آنجا، در اعماق زیریم، تمدنی از جوانان شکل گرفته بود، نسلی که تصمیم گرفته بود سطح شهر را به حال خود رها کند تا بمیرد، اما شعله زندگی را در زیر خاکستر حفظ کند.

نروخال با صدای گفت و گو از خواب بیدار شد.

فارغ التحصیلان بار دیگر مشغول بحث بودند.

گویی هیچ گاه از تبادل اندیشه، تحلیل رویدادها و جست و جوی پاسخ دست نمی کشیدند.

دستش را روی میز کنار تخت کشید.

در جست و جوی تنها میراثی که از خانواده اش باقی مانده بود، کتاب چرمی سرخ رنگ.

همان کتابی که همیشه همراه خود حمل می کرد.

اندیشید شاید میان صفحات آن، دانشی نهفته باشد که بتواند به این جوانان کمک کند.

شاید چیزی در دل آن جلد کهنه هنوز کشف نشده باقی مانده باشد.

انگشتانش به کتاب رسیدند.

روی میز کوچکی قرار داشت، میزی چوبی که به نظر می رسید تقریباً هم سن خود کتاب باشد.

رنگ قهوه ای تیره اش در گذر سال ها فرسوده شده بود.

و سطحش از رطوبت همیشگی معدن متروکه برآمدگی هایی پیدا کرده بود.

نروخال کتاب را بی هدف گشود.

همان طور که همیشه این کار را می کرد.

گاهی کتاب را تصادفی باز می کرد تا شاید به حکمتی برسد که در خواندن های پیشین از چشمش پنهان مانده بود.

او این کتاب را بارها و بارها خوانده بود.

آن را بهتر از جلدش می شناخت.

صفحه ای گشوده شد، نقشه ای قدیمی پیش رویش باز شد.

نقشه ساخت معدنی که سال ها پیش سی و یک معدن چی روی آن کار کرده بودند.

توضیحات ساده و روشن بودند.

نقشه محل حفاری را مشخص می کرد.

جایی که بیشترین منابع زیرزمینی در آن قرار داشت و هم
زمان بزرگ ترین فضای ممکن را در دل زمین فراهم

می کرد.

معدنی که می توانست دسترسی به تمام ذخایر زیرزمینی را
ممکن کند و در عین حال تنها یک نقطه نفوذ از زیر شهر
داشته باشد.

نروخال نشست و با دقت مطالعه کرد.

هرچه بیشتر نگاه می کرد، بیشتر متوجه می شد که نقشه دقیقاً
مکان فعلی او را نشان می دهد.

همین هزارتوی عظیم زیرزمینی.

معدنی سرشار از منابع.

گنجینه ای فراموش شده.

وقتی نور صبح کاملاً به داخل نفوذ کرد و روشنایی طبیعی
جای چراغ های مصنوعی را گرفت، رگه های آهن و مس
در دیوارهای گل آلود اطراف شروع به درخشیدن کردند.
ثروتی بی پایان، درست زیر پای شهر رهاشده بود.

فراموش شده، محکوم به پوسیدن.

نروخال با تعجب به دیوارها نگاه کرد.

با خود زمزمه کرد :

“چرا شهری که این قدر به ثروت نیاز دارد، چنین منابعی را

رها کرده است؟“

اما کتاب پاسخی نداشت، پس آن را بست و برخاست.

باید پاسخ را از انسان ها می گرفت.

او به دنبال زاموخیر گشت.

از تالاری به تالار دیگر رفت.

در میان میزهای پر از کتاب و نقشه قدم زد.

اما اثری از پیرمرد نبود.

سرانجام نا امید به اتاق خود بازگشت.

همه مشغول کار بودند.

هیچ کس فرصت صحبت نداشت.

هیچ کس حتی متوجه حضور او نمی شد.

ناگهان صدای قدم هایی در راهروها پیچید.

همه سرها به سمت در چرخید.

صدا نزدیک تر می شد.

سپس ناگهان متوقف شد.

سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد و بعد، ضربه ای محکم به
درب خورد.

صدایی خشن، بار دیگر و بار دیگر درب را کوبید.

گویی کسی می خواست درب را از جا بکند.

لرزه ای بر ستون فقرات نروخال دوید.

او از جا برخاست.

و به سمت درب حرکت کرد.

در میانه راه، دستی ظریف آستینش را گرفت.

دختری جوان.

با چشمانی پر از نگرانی.

بی صدا از او می خواست جلو نرود.

اما نروخال دستش را آرام کنار زد.

و به راهش ادامه داد.

درب را اندکی گشود.

نور از شکاف عبور کرد.

و ناگهان پیکری در آغوش او افتاد.

جوانی با شنلی سبز تیره.

پوشیده از گل و خاک.

نروخال او را گرفت و به داخل کشید.

جوان نفس نفس می زد.

خسته، فرسوده بود اما هنوز توان لبخند زدن داشت.

وقتی روی صندلی نشست، نروخال کلاهش را کنار زد.

چند نفر از فارغ التحصیلان با دیدنش عقب رفتند.

یکی از آن ها گفت :

“فکر کردیم مرده ای.”

جوان سرفه ای کرد، سپس پاسخ داد:

“در اسکله پنهان شده بودم.”

“نگهبان ها تا همین صبح آنجا را ترک نکردند.”

یکی دیگر با تعجب گفت :

“نگهبانان هیچ وقت اسکله را ترک نمی کنند.”

جوان سر تکان داد و گفت :

“این بار فرق داشت.”

نروخال پرسید :

“منظورت چیست؟”

جوان کمی سکوت کرد.

سپس گفت :

“وقتی زنگ یک بار به صدا دربیاید، یعنی پادشاه نگهبانان

سلطنتی را فراخوانده است.”

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

“اما من هرگز نشنیده بودم زنگ سه بار پشت سر هم نواخته

شود.”

یکی از دختران زیر لب گفت:

“یعنی تمام شهر باید فوراً در اطراف قلعه جمع شوند.”

جوان تأیید کرد و گفت :

"بله، هر اتفاقی افتاده باشد، آن قدر مهم بوده که پادشاه چنین فرمانی بدهد."

در همان زمان، قرص رنگ پریده بر فراز زریم بالا می آمد.
باد سرد شاخه های خشک درختی مرده را نوازش می کرد.
و نور طلایی صبح بر شهری خاموش می تابید.

اما نروخال نمی توانست با ندانستن کنار بیاید.

پس رو به دیگران کرد و گفت :

"باید به آنجا برویم، می خواهم بدانم چه چیزی پادشاه را تا این حد ترسانده است."

دختر گفت :

"خیابان ها خالی خواهند بود، وقتی زنگ سه بار نواخته شود، تمام نگهبانان داخل قلعه جمع می شوند."

نروخال پاسخ داد :

"پس کسی ما را نخواهد دید."

چهار نفر همراهش شدند.

از مسیر باریکی که معدن متروکه را به سطح متصل می کرد
بالا رفتند.

صعود طولانی و بی صدا بود.

هوا هرچه بالاتر می رفتند سردتر می شد.

و دهانه خروجی آرام آرام گسترده تر.

سرانجام به سطح رسیدند.

پشت محوطه متروکه ای در بخش پایین شهر.

زریم مرده به نظر می رسید.

درب ها بسته بودند.

پنجره ها پوشیده شده بودند.

بازار رها شده بود.

کالاها هنوز روی میزهای چوبی پراکنده بودند.

اما انسانی دیده نمی شد.

و مهم تر از همه، هیچ سربازی در خیابان نبود.

یکی از همراهان آهسته گفت :

"خیابان ها واقعاً خالی هستند."

نروخال به سوی تپه قلعه نگاه کرد.

دروازه ها بسته بودند.

و پرچم سلطنتی بی حرکت بر بلندترین برج آویزان بود.

جوان اسکله ناگهان گفت :

"سربازها فقط زمانی شهر را رها می کنند که تهدید از سمت

دریا باشد."

همه به او نگاه کردند.

او ادامه داد :

"اگر دشمنی از دریا نزدیک شود، پادشاه نیروهایش را میان

بندر و دیوارهای قلعه مستقر می کند."

نروخال پرسید :

"از اسکله می توان دریا را دید؟"

جوان پاسخ داد :

"بله."

نروخال گفت :

"پس باید به آنجا برویم."

آن ها از میان کوچه های باریک حرکت کردند.

عادت پنهان ماندن در وجودشان ریشه دوانده بود.

هرچه به بندر نزدیک تر می شدند، هوا سردتر می شد.

وقتی به تپه های مشرف به اسکله رسیدند، کلاغی با صدایی

گوش خراش ورودشان را اعلام کرد.

مسیر گل آلود و لغزنده بود، اما بالاخره خود را به بندر

رساندند.

بقایای کشتی های قدیمی هنوز آنجا بودند.

پل چوبی اسکله زیر ضربات امواج شکسته بود.

برخی قایق ها روی شن ها افتاده بودند.

و ساکنانشان دیگر ملوانان نبودند.

بلکه خرچنگ ها بودند.

یکی از فارغ التحصیلان ناگهان اشاره کرد و گفت :

"آن ها چیستند؟"

همه نگاه کردند، در دور دست، فراتر از لبه بندر، اشکال تیره

ای بر افق گسترده شده بودند.

در ابتدا فقط سایه به نظر می رسیدند.

اما هرچه قرص رنگ پریده بالاتر آمد، شکلشان

آشکار تر شد.

کشتی های جنگی، ردیف پشت ردیف، در حال حرکت مستقیم

به سوی زریم.

پرچم هایشان هنوز دیده نمی شد.

اما هیچ کس آن ها را با کشتی های بازرگانی اشتباه

نمی گرفت.

دهه ها بود که زریم چنین مهمانانی نداشت.

نروخال زیر لب گفت :

"پس علت هشدار همین است."

در همان لحظه، زنگی دوبار به صدا درآمد.

دختر زمزمه کرد :

"باید به هزارتو برگردیم."

آن ها راه بازگشت را در پیش گرفتند.

کلاغ ها و کرکس ها اکنون سراسر تپه ها را پوشانده بودند.

اما شهر همچنان خالی از سرباز بود.

آن قدر خالی که چند کودک جرئت کرده بودند در خیابان

بازی کنند.

جغدی هنگام عبورشان سرش را چرخاند و مستقیم به آن‌ها نگاه کرد.

آن‌ها از ورودی اصلی استفاده نکردند.

راه معدن متروکه را در پیش گرفتند.

حتی در غیاب نگهبانان نیز نمی‌خواستند خطر کنند.

هنگامی که از دهانه پایین رفتند، نور نقره‌ای قمر بر شهر می‌تابید.

یکی یکی پایین آمدند.

رگه‌های آهن و مس در دیوارها زیر نور چراغ‌ها می‌درخشید.

و وقتی به در مخفی رسیدند، زاموخیر آنجا ایستاده بود.

اما دیگر مانند همیشه به نظر نمی‌رسید.

چهره اش رنگ پریده بود.

و به سختی روی پاهایش ایستاده بود.

پیرمرد گفت :

"بیایید نزدیک."

سپس با صدایی ضعیف ادامه داد :

"اخباری دارم."

همگی دور میزی گرد جمع شدند.

زاموخیر نفس عمیقی کشید و گفت :

"پادشاه آرونانش فرمان داده است که نگهبانان سلطنتی، از

سپیده دم، هر کسی را که توان نگه داشتن تیغه ای دارد گرد

آورند."

ناگهان سرفه شدیدی کرد.

و پیش از آنکه جمله اش تمام شود، بیهوش روی زمین افتاد.

همگی به سرعت او را به بستر منتقل کردند.

صورتش سفید شده بود، نفس هایش کوتاه و کم توان بودند.

دستانش می لرزیدند.

با زحمت دست نروخال را گرفت.

نروخال گفت :

"باید استراحت کنید."

زاموخیر تلاش کرد بنشیند و گفت :

"نه..."

نفسش لرزید و ادامه داد :

"الان وقت استراحت نیست پسر."

نروخال دست او را میان دستان خود فشرد.

و گفت :

"من نجاتشان می دهم، شما اینجا بمانید."

لبخندی کم رنگ میان ریش سفید پیرمرد شکل گرفت.

چشمانش پشت عینک شکسته درخشیدند.

شب کاملاً بر زریم سایه افکنده بود، نروخال تصمیمش را

گرفته بود.

پیش از آنکه نگهبانان سلطنتی به خانه ها برسند، باید خودش

به مردم هشدار می داد.

خانه به خانه.

درب به درب.

او می دانست اگر حتی یک درب را از قلم بیندازد، کسانی
قربانی طمع پادشاه خواهند شد.

و اگر چنین می شد، شکست خورده بود.

وقتی دیگر فارغ التحصیلان خواستند همراهش بیایند،
مانعشان شد.

دستش را روی شانه یکی از آن ها گذاشت.

و گفت :

"تنها می روم."

سپس درب را گشود.

از همان شکافی بالا رفت که نخستین بار او را به اینجا
رسانده بود.

سنگ ها را کنار زد.

و بار دیگر روی سطح شهر ایستاد.

دستش را به سوی کتابش برد.

می خواست مسیرها را روی نقشه مشخص کند.

اما کتاب همراهش نبود.

آن را کنار زاموخیر در هزارتو جا گذاشته بود.

برای لحظه ای ایستاد.

اما زمان نداشت بازگردد.

تمام آنچه کتاب در خود داشت، در ذهن او بود.

بارها آن را خوانده بود.

حفظ کرده بود.

اکنون دیگر خودش کتاب بود.

چاره دیگری نداشت.

نور نقره ای قمر بر او می تابید.

نروخال به آسمان نگاه کرد.

به زیبایی خاموش آن خیره شد و زمزمه کرد:

"پدر، قدم هایم را هدایت کن، زیرا اگر شکست بخورم، زریم

خواهد مرد."

و سپس به دل شب دوید دویدن کرد...

• فصل هشتم

نور نقره ای قمر، زریم را در آغوش گرفته بود،

اکنون تا چشم کار میکرد، چیزی جز شب باقی نمانده بود.

آن شب، حتی یک چراغ هم در زریم روشن نبود.

باد بر چهره نروخال سرد تر از همیشه می وزید، در حالی

که به سوی تاریکی پیش رو می دوید.

برای لحظه ای هیچ چیز ندید.

نه دیواری.

نه تپه ای.

فقط تاریکی.

اما باز هم می دوید.

می دانست شکست چه بهایی خواهد داشت.

می دانست راه دیگری وجود ندارد.

امشب باید موفق می شد.

به دویدن ادامه داد تا آنکه در دل سایه ها، پیکری هولناک

نمایان شد.

سایه ای بلند و پوشیده از خار،

با دو چشم زرد که به انتظارش نشسته بودند.

اما جرأت نکرد مسیرش را عوض کند.

سرنوشت از هر آنچه پیش رویش بود، ترسناک تر به نظر

می رسید.

پس مستقیم به سوی آن دوید.

این کوتاه ترین راه به مرکز شهر بود.

وقتی به آن سایه رسید، نور نقره ای قمر بر تاریکی را شست
تا مسیر را ببیند.

گویی شجاعتش را تحسین می کرد.

سایه آرام آرام شکل خود را آشکار کرد.

درختی بود که جغدی سنگین بر شاخه هایش نشسته بود و با
سردرگمی به چشمان او خیره مانده بود.

شاید انتظار نداشت چنین موجودی را در آن موقع از شب
ببیند.

اما نروخال آنجا بود.

قمر راهی نقره ای پیش پایش کشید، گویی او را به پیش رفتن
ترقیب می کرد.

اما نروخال دویدن را انتخاب کرد.

ویرانه های پیش رویش اکنون تنها در اختیار تاریکی بودند.

جز گروهی کرکس که بر لاشه ی سگی مرده ضیافت گرفته

بودند، چیزی در آنجا دیده نمی شد.

بوی مرگ در ذهنش پیچید و حواسش را تیزتر کرد.

زیر لب گفت :

"نمی گذارم شهر در این تعفن غرق شود."

و از میان ویرانه ها گذشت.

قمر راهی نقره ای به سمت راست کشید.

پس به همان سو پیچید.

در کوچه های باریک و تاریک دوید.

هیچ مشعلی روشن نبود.

هیچ چراغ مصنوعی ای دیده نمی شد.

فقط او بود و قمر که در خیابان های زریم پرسه می زدند.

سایه ای از انتهای کوچه عبور کرد.

صدایش زد و به دنبالش رفت.

اما پاسخی نیامد.

پس تعقیبش کرد.

سایه را تا مرکز شهر دنبال کرد.

تا آنکه کنار فواره ی ویران شده، پسری را دید که برای سنش

بیش از اندازه کوچک به نظر می رسید و نفس نفس می زد.

نروخال در تاریکی او را خواند :

"فرار نکن."

سکوتی کوتاه گذشت.

بعد تاریکی برایش زمزمه کرد :

"تو سرباز نیستی."

نروخال نفس نفس زنان پاسخ داد :

"نه."

نفسی گرفت و ادامه داد :

"من شاگرد زموخیر هستم."

چشمانی در تاریکی گشاد شدند.

پسر پرسید :

"تو یک فارغ التحصیلی؟"

نروخال سر تکان داد و گفت :

"بله."

و در حالی که نفسش را تنظیم می کرد ادامه داد :

"استاد خواسته مردم را پیش او ببرم."

شب با بادی سرد پاسخ داد.

بادی که تا مغز استخوان نفوذ می کرد.

اما پسر همچنان ساکت ماند.

تا اینکه ناگهان گفت :

"دنبالم بیا."

نور نقره ای بر پشت پسر نشست.

او دوید.

و نروخال نیز به دنبال آن سایه، وارد تاریکی شد.

در خیابانی باریک که به زحمت می شد از آن عبور کرد،

پسر یکی یکی بر درب ها می کوبید و بی وقفه پیش

می رفت.

چشم هایی در تاریکی از پشت شیشه ها مراقبشان بودند.

سپس دریی باز شد.

بعد درب دیگری.

و بعد یکی دیگر.

نور از میان خانه ها به کوچه پخش شد.

مردی بیرون آمد و سینه اش را می خاراند.

زنی خمیازه کشان درب را گشود.

و پشت سر او درب های بیشتری باز شدند.

وقتی تمام درب ها گشوده شدند، نروخال برای لحظه ای

وحشت کرد.

گمان برد قمر غروب کرده و روز از نو آغاز شده است.

اما وقتی سر بلند کرد، قمر همچنان در آسمان بود.

و انگار با لبخندی آرام او را دلگرم می کرد.

مردی با تندى گفت :

"چى مى خواهى؟!"

زنى فریاد زد :

"این وقت شب برای کوبیدن در نیست!"

نروخال رو به جمعیت داد زد :

"مردم زريم!"

همه ساکت شدند.

ادامه داد :

"من شاگرد زموخير هستم."

زمزمه ها میان جمعیت پیچید.

در همان لحظه صدای باریکی از دل تاریکی برخاست :

"به حرفش گوش کنید!"

همان پسر بود.

کوچه در سکوت فرو رفت.

نروخال با صدای بلند گفت :

"استاد پیر از همه ی شما خواسته در هزارتویی که سال ها

برای ساختنش زحمت کشیده جمع شوید."

زمزمه ها دوباره آغاز شدند.

صدایی از میان جمعیت فریاد زد :

"چرا باید به این پیرمرد اعتماد کنیم؟"

دیگری گفت :

"چرا شبانه خبر فرستاده؟"

و صدایی دیگر فریاد زد :

"گم شو!"

درب یکی از خانه ها بسته شد.

اما ناگهان صدایی آشنا آشوب را برید.

صدای خش دار پیرمردی از پنجره ای بالای سر نروخال

فریاد زد :

"چون چیزهایی را می داند که شما نمی دانید!"

سکوت بر شهر حاکم شد.

نروخال سر بلند کرد.

اما جز آسمان چیزی ندید.

لحظه ای بعد درب ی درست کنار او باز شد.

پیرمرد ماهیگیر اسکله از خانه بیرون آمد.

هیچ کس چیزی نگفت.

تا اینکه او ادامه داد :

"او حتی چیزهایی را می داند که خودش هم فراموش کرده."

و شروع به راه رفتن کرد.

نروخال خشک اش زده بود.

نه حرف های پیرمرد را می فهمید و نه دلیل گوش دادن مردم

به او را.

اما یکی یکی جمعیت به دنبالش راه افتادند.

پیرمرد هنگام حرکت برگشت و پرسید :

"کجا برویم پسر؟"

نروخال پاسخ داد :

"مستقیم تا فواره، بعد به چپ بپیچید و از کنار درخت رد

شوید و ادامه دهید."

پیرمرد با لبخند حرفش را برید :

"معدن قدیمی."

نروخال با تعجب گفت :

"بله."

پیرمرد به راهش ادامه داد.

و مردم نیز بی هیچ پرسشی دنبالش رفتند.

درست همان لحظه دستی آستین نروخال را کشید.

پسر گفت :

"بجنب!"

نروخال در تاریکی به دنبال پسر دوید.

اما پسر سریع تر از آن بود که بتواند به او برسد.

پیچی تند به چپ، بعد به راست، و سپس مستقیم رو به جلو.

نروخال آن سایه کوچک را تا کوچه بعدی دنبال کرد.

پسر بار دیگر بر درب ها کوبید.

و در انتهای خیابان ایستاد.

چنان در تاریکی حل شده بود که به زحمت می شد دیدش.

مردم یکی یکی از خانه هایشان بیرون آمدند.

درب ها گشوده شدند.

و نور، خانه به خانه، سطح کوچه را نقاشی کرد.

نروخال با تمام توانش در تاریکی فریاد زد :

"مردم!"

کوچه آرام گرفت.

سپس ادامه داد :

"پادشاه قصد دارد با طلوع آفتاب شما را به کام مرگ

بفرستد."

نفسی گرفت و سعی کرد جمله اش را کامل کند :

"من آمده ام تا شما را از این سرنوشت شوم نجات دهم."

شهر بار دیگر در سکوت فرو رفت.

دختری جوان که دست پیرمردی را گرفته بود، با اشاره

چیزی به او گفت.

پیرمرد نیز با دستانش پاسخ داد.

لحظه ای بعد دختر رو به جمعیت فریاد زد :

"پدرم می گوید این مرد خوبی است!"

همه به او نگاه کردند.

دختر ادامه داد :

"می گوید باید به حرفش گوش کنیم."

نور نقره ای قمر بر چهره پیرمرد نشست.

و نروخال او را شناخت.

همان کارگر سالخورده.

سرش را به احترام تکان داد.

پیرمرد نیز لبخندی زد.

دست دخترش را گرفت و از خانه بیرون آمد.

دختر پرسید :

"کجا باید برویم، آقا؟"

نروخال پاسخ داد :

"از این راه به مرکز شهر برگردید، از کنار ویرانه ها بگذرید

و بعد از درخت عبور کنید."

پیرمرد انگشتش را بالا آورد.

سپس با اشاره چیزی به دختر گفت.

دختر پس از ترجمه پرسید :

"معدن قدیمی؟"

نروخال سر تکان داد.

پیرمرد نیز با لبخندی دیگر پاسخ او را داد.

و به راه افتاد.

مردم هم پشت سرش به سوی معدن راهی شدند.

در همان لحظه، پسر شنل پوش کنار نروخال ظاهر شد.

شنل چرمی سرخش زیر نور قمر خودنمایی می کرد.

گفت:

"خیابان بعدی مستقیم است نروخال."

سپس به جمعیت اشاره کرد و گفت :

"من این ها را تا معدن راهنمایی می کنم."

نروخال خواست چیزی بگوید.

خواست بپرسد از کجا نامش را می داند.

خواست از او تشکر کند.

اما پیش از آنکه کلمه ای بر زبان بیاورد، پسر در تاریکی ناپدید شد.

نروخال بی درنگ به سوی مقصد بعدی دوید.

زمانی برای هدر دادن باقی نمانده بود.

از کوچه ای به کوچه ی دیگر رفت.

بر درب ها کوبید.

مردم را بیدار کرد.

و باز همان کاری را تکرار کرد که آن پسر انجام داده بود.

درب ها یکی پس از دیگری گشوده شدند.

چهره های خواب آلود از خانه ها بیرون آمدند.

نروخال با صدای بلند گفت :

"مردم! استاد شما را به معدن قدیمی فرا می خواند!"

کسی پاسخ نداد.

تنها نگاه ها به او دوخته شده بودند.

سپس سایه ای که بر جایی نشسته بود، اندکی به جلو خم شد و

زیر نور نقره ای قمر قرار گرفت.

ناگهان گفت :

"فلینتار؟!"

نام چون تیری در سکوت رها شد.

نروخال خشکش زد.

چشمان سفید پیرمرد نابینای بازار به سوی او دوخته شده بودند.

همان فروشنده ای که چند روز پیش دیده بود.

نروخال با تردید گفت :

"نه قربان."

و بعد آرام تر ادامه داد :

"زموخیر این درخواست را کرده."

پیرمرد لحظه ای ساکت ماند.

سپس تنها زمزمه کرد:

"اوه..."

کوچه بار دیگر در سکوت فرو رفت.

اما ناگهان پیرمرد با صدایی بلند گفت :

"بیایید!"

همه نگاه ها به سوی او چرخید.

پیرمرد ادامه داد :

"به معدن می رویم."

نروخال با تعجب پرسید:

"راهش را می دانید؟"

لبخند کمرنگی بر لب پیرمرد نشست.

"بهتر از تو بلدم."

سپس دست نروخال را گرفت و در مسیر دیگری به راه افتاد.

جمعیت نیز در سکوت پشت سرشان حرکت کردند.

زیر نور نقره ای قمر.

زمان اندک بود.

اما آن قدر بود که برای آخرین گروهی که در ذهنش نشان کرده بود عجله نکند.

پیرمرد نابینا همچنان دست او را گرفته بود.

در حالی که چشمان سفیدش مستقیم به سوی قمر دوخته شده بودند.

پس از مدتی زمزمه کرد :

"در شورش کنار پدرت جنگیده بودم."

نروخال با ناباوری نگاهش کرد، پرسید :

"چطور فهمیدی؟"

پیرمرد لبخند زد.

"صدایش را برایت به ارث گذاشته."

نروخال پاسخی پیدا نکرد.

در سکوت همراه او از کنار ویرانه ها گذشت.

از کنار درخت و به سوی معدن رفتند.

یکی یکی مردم را از دهانه ی چاه به درون هزارتو هدایت

کرد.

آخرین نفر خودش بود.

راهروها از جمعیت پر شده بودند.

فارغ التحصیلان زموخیر هر کدام مشغول کاری بودند.

بعضی زخم های کهنه را معاینه می کردند.

بعضی به مجروحان رسیدگی می کردند.

بعضی تنها کنار مردم می نشستند و با آنان سخن می گفتند تا

آرام شوند.

اما ذهن نروخال تنها درگیر یک چیز بود.

آن پسر.

در میان راهروها دوید.

در میان جمعیت به دنبال شنل چرمی سرخ گشت.

اما هیچ اثری از او نیافت.

سرانجام کارگر ناشنوا و دخترش را کنار مسن ترین شاگرد

زموخیر پیدا کرد.

به سویشان رفت.

به محض رسیدن پرسید:

"آن پسر کجاست؟"

دختر متعجب نگاهش کرد و پرسید :

"کدام پسر؟"

نروخال گفت :

"همان که شنل چرمی سرخ پوشیده بود، محال بود ندیده

باشیدش."

دختر با نرمی پاسخ داد :

"هیچ پسری همراه ما نبود، آقا."

نروخال اخم کرد.

دختر ادامه داد :

«فقط مردها بودند... زن ها... و کودکان شیرخواره.»

کارگر پیر با زبان اشاره از دختر پرسید چه اتفاقی افتاده

است.

دختر توضیح داد.

پیرمرد لحظه ای اندیشید.

سپس چیزی با دست هایش گفت و به نروخال اشاره کرد.

دختر ترجمه کرد :

"می گوید تاریکی گاهی بهترین دوست یک انسان است."

نروخال مات ماند.

برای لحظه ای با خود اندیشید شاید تمام آن مدت آن پسر را

فقط در خیال دیده است.

اما ناگهان فکری دیگر در ذهنش جرقه زد.

زمزمه کرد :

"زموخیر..."

و بی درنگ به سوی اتاق استاد دوید.

درب را گشود.

زموخیر آرام خوابیده بود.

کتاب را بر سینه اش نگه داشته بود.

همان طور که خودش همیشه نگه می داشت.

نروخال قدمی جلو رفت.

چیزی درست به نظر نمی رسید.

به سینه ی پیرمرد خیره شد.

حرکتی دیده نمی شد.

نفسی در کار نبود.

دلش شور زد.

آرام به کنار تخت نزدیک شد.

هر قدم سنگین تر از قبلی بود.

وقتی به بالینش رسید، دیگر تردیدی باقی نمانده بود.

زموخیر در خواب از دنیا رفته بود.

آرام، بی درد و با لبخندی کم رنگ بر لب.

لبخندی که گویی از موفقیتی دیر هنگام خبر می داد.

نروخال با دستان لرزان کتاب را برداشت.

شاید پاسخ را آنجا پیدا می کرد.

شاید راهنمایی دیگری آنجا بود.

اما وقتی کتاب را گشود، چیزی عجیب دید.

تمام صفحات پر شده بودند.

هیچ صفحه ی سفیدی باقی نمانده بود.

با ناباوری ورق زد.

یکی پس از دیگری.

بی آنکه نوشته ها را بخواند.

فقط به دنبال صفحه ای خالی می گشت.

اما هیچ صفحه ی خالی وجود نداشت.

سرانجام به آخرین صفحه رسید.

و ایستاد.

نوشته بود :

"پسر عزیزم..."

نروخال با دیدن نخستین جمله خشکش زد.

سپس به خواندن ادامه داد :

"حالا به یاد آوردم، به یاد آوردم چگونه در آغوش مادرت
بودی، وقتی برای آخرین بار تو را بوسیدم و خداحافظی
کردم."

اشک بی اختیار بر گونه هایش جاری شد.

"شاید زیبایی مادرت در جایی عمیق از خاطراتم باقی مانده
بود و در تمام این سال های فراموشی اجازه نداد زن دیگری
را دوست بدارم، اما هیچ پدري نمی تواند فرزندش را با
چیزی جایگزین کند."

اشک ها دیدش را تار کردند.

"از تو می خواهم حرمت خاطره را نگاه داری، اکنون خودم
را بابت فراموش کردن تو سرزنش می کنم، نه دستگاہی را
که این سرنوشت را بر من تحمیل کرد، اما حالا که به یاد
آورده ام... حالا که مردی شده ای که همیشه می دانستم

خواهی شد... دیگر هرگز اجازه نخواهم داد چیزی خاطره تو

را از من بگیرند..."

و نوشته همان جا پایان یافت.

سپیده دم بر زریم طلوع کرد.

نور صبح آرام آرام بر شهر خزید.

نروخال کنار بستر فلینتار نشسته بود.

کتاب را در آغوش گرفته بود.

کتابی که از اشک هایش خیس شده بود.

و اکنون با اطمینان می دانست که این بار، هرچقدر هم در این

ده سرزمین سفر کند، هرچقدر هم دور برود، دیگر هرگز او

را نخواهد یافت.

• فصل نهم

قرص رنگ پریده، با نوری نارنجی بر افق دریا ظاهر شد.

بر سطح آب شناور بود و با رشته های درخشان نورش،

کشتی ها را به جلو هل میداد.

روشنایی نارنجی آرام آرام تاریکی شب را شست و به جهان

رنگ حیات باز گرداند.

نخستین پرتوهایش سه کشتی جنگی را آشکار کردند که بر

پهنه ی دریا به سوی قلعه پیش می آمدند.

آنان با آرایش مثلثی حرکت می کردند.

و کشتی پیشرو اندکی جلوتر از دو همراه خود بر آب

می لغزید.

بر عرشه ی آن کشتی، مردی بر دماغه ایستاده بود.

یک زانو بر چوب کنده کاری شده تکیه داشت و دستی بر آن

نهاده بود تا در برابر باد تعادلش را حفظ کند.

موهای بلند خاکستری و ریش کوتاهش در باد می رقصیدند.

رشته های سپید موهایش زیر نور نارنجی صبحگاهی

می درخشیدند، گویی خود قرص رنگ پریده نگاهش را بر او

ثابت نگه داشته بود و می خواست بداند این مرد کیست.

آن جنگجویی که از دور به زریم خیره شده بود، خوراشون،

پادشاه آرتامور بود.

زرهش از زخم‌ها و فرورفتگی‌های سال‌ها جنگ پوشیده شده بود.

یادگار نبردهایی که برای دفاع از آرتامور پشت سر گذاشته بود.

روزی که ماروخالی از اورکاشور هزاران سرباز را پشت دروازه‌های آرتامور گرد آورد، خوراشون نه شاهزاده بود و نه فرمانده.

تنها یک سرباز ساده بود.

اما زمانی که شاه پیر، ارمشار از آرتامور، شهر را همراه فرماندهانش رها کرد و گریخت، این خوراشون بود که برای دفاع از شهر ایستاد.

ارمشار گمان می‌کرد می‌تواند در جایی دیگر پناه بگیرد و جان خود را نجات دهد.

اما او و همراهانش اندکی پس از فرار به دست نیروهای
ماروخال دستگیر و کشته شدند.

آن روز امید از آرتامور رخت بر بسته بود.

نیمی از شهر سقوط کرده بود.

سربازان به سوی اسکله ها عقب نشینی می کردند.

و قرص رنگ پریده نگاهش را از آنان برگردانده بود.

اما خوراشون در آن روز همچون توفان جنگید.

از میان صفوف دشمن گذشت و هر کسی را که می توانست
نجات داد.

مردم را از کوچه های باریک به سوی اسکله ها هدایت کرد.

و همراه با مشتی مرد وفادار، پیشروی دشمن را متوقف
ساخت.

وقتی غروب به آرتامور رسید، تمام بازماندگان شهر با

ناامیدی در اسکله ها جمع شده بودند.

اما همان جا بود که خوراشون دست سرنوشت را پس زد.

مردم را با باقی مانده ی نیروها متحد کرد.

و ضدحمله را آغاز نمود.

از شناختشان نسبت به شهر بهره بردند.

تله ساختند.

دشمن را زمین گیر کردند.

و سرانجام ارتش مهاجم را به عقب راندند.

نیمی از آرتامور از دست رفته بود.

اما اکثر جمعیتش نجات یافته بودند.

و برای خوراشون همین کافی بود.

مردم همان روز تاج پادشاهی را بر سرش گذاشتند.

خاطرات آن روز هرگز رهایش نکردند.

شب ها خوابش نمی برد.

و اگر می خوابید، کابوس ها بیدارش می کردند.

از آن روز تاکنون زرهش را عوض نکرده بود.

در تمام نبردها همان زره را بر تن می کرد.

آرتامور در مقایسه با زریم شهری کوچک بود.

از نعمت هایی که زریم در اختیار داشت بهره ای نبرده بود.

برخلاف زریم که در آغوش دریا قرار داشت، آرتامور از هر سو با خشکی احاطه شده بود.

هشت منطقه پیرامونش قرار داشتند.

مناطقى كه روزگارى بخشى از قلمرو آرتامور بودند.

اما اين مناطق نه تنها استقلال خود را به دست آورده بودند،

بلكه سال ها براى تصرف دوباره ي آرتامور تلاش مى

كردند.

با اين حال هيچ يك موفق نشده بودند.

خوراشون پانزده سال تمام از شهرش دفاع كرده بود.

و اكنون، براى نخستين بار در دوران سلطنتش، به جاي دفاع

از شهر خود، به شهرى ديگر حمله مى برد.

يك هفته پيش، نگهبانان سلطنتى زريم به سوي سواحل

آرتامور حركت كرده بودند.

نزديك ساحل با چند كشتى بازرگانى روبه رو شدند كه

آزادانه مشغول تجارت بودند.

اما آنان برای تجارت نرفته بودند.

حتی ماهیگیری هم بلد نبودند.

فقط برای سرگرمی رفته بودند.

در زریم آن قدر از قدرتشان سوءاستفاده کرده بودند که دیگر

چیزی برای غارت باقی نمانده بود.

نه ثروتی مانده بود، نه زنی برای آزار دادن.

پس سرگرمی تازه ای پیدا کرده بودند.

به کشتی های بازرگانی حمله کردند.

خدمه را به دریا انداختند.

و برای کوسه ها ضیافتی فراهم ساختند.

زریم نزدیک به یک قرن بود که طعم جنگ را نچشیده بود.

از زمان جنگ نفرین شده ای که عموی فلینتار در جوانی در آن جنگیده بود، شمشیری در برابر دروازه هایش کشیده نشده بود.

و هنگامی که مورزانو پرچم های آرتامور را بر کشتی ها دید، وحشت وجودش را فرا گرفت.

نام خوراشون را شنیده بود.

داستان پادشاهی را که اجازه نمی داد کسی به مردمش آسیب برساند.

اما هرگز با او روبه رو نشده بود.

مورزانو بی درنگ نگهبانان سلطنتی را فرستاد تا جنگجویان شهر را گرد آورند.

اما شهر از او سریع تر عمل کرده بود.

وقتی سربازان به سطح شهر رسیدند، خود را در شهری
متروک یافتند.

یکی از نگهبانان گفت:

"شهر از هر طرف به دریا راه دارد... جایی برای فرار
نیست."

دیگری پاسخ داد:

"درست است... پس باید همین جا باشند."

سربازان برای گردآوری مردم در خیابان ها پراکنده شدند.

اما هیچ نشانی از حیات پیدا نکردند.

خیابان ها خالی بودند، دکان ها بسته بودند و پنجره ها تاریک بودند.

پرندگان فلزی نیز پس از گشت زنی بازگشتند.

و هیچ نشانی از ساکنان شهر گزارش نکردند.

حتی سایه ای در خیابان ها دیده نمی شد.

قدرتشان اینجا بی فایده بود.

وقتی کسی نباشد که فرمانت را اجرا کند، قدرت چه ارزشی

دارد؟

تا غروب زیر هر سنگی را جست وجو کردند.

اما دست خالی به قلعه بازگشتند.

مورزانو فریاد کشید :

"پس سربازان من کجا هستند؟!"

یکی از نگهبانان با تردید پاسخ داد :

"هیچ کسی در شهر نبودند، اعلیحضرت."

مورزانو مات ماند.

سپس داد زد :

"یعنی چه؟!"

نگهبان دوباره گفت :

"هیچ رعیتی در شهر نیست."

مورزانو پیر شده بود.

او از بازماندگان روزگار کهن بود.

از بسیاری جهات حتی از سنی که اکنون آرونش می توانست

داشته باشد جوان تر بود، اما بسیار پیرتر به نظر می رسید.

سال ها زندگی در ترس و تردید پوستش را چروکیده کرده
بود و موها و ریشش را سفیدتر از برف کرده بود.
گویی چهره ای که از آروناش دزدیده بود، بهای خود را از او
مطالبه می کرد.
مورزانو بر لبه پنجره تکیه داد.
به ارتشی نگاه می کرد که هر لحظه نزدیک تر می شد.
قرص رنگ پریده در حال وداع با آسمان بود.
در زیر سطح شهر، مردم در هزارتو در امان بودند.
اما هیچ کس نمی دانست فردا چه در انتظارشان است.
نروخال هنوز کنار بستر پدرش نشسته بود.
هرچند بیکر او مدت ها پیش از آنجا برده شده بود.

فارغ التحصیلان زموخیر هنگام سپیده دم او را به خاک
سپرده بودند.

جرات نکرده بودند جسدش را بسوزانند.

دود می توانست مخفیگاهشان را لو بدهد.

نروخال آخرین قسمت کتاب را خواند، و با حقیقتی هولناک
روبه رو شد.

در کتاب نوشته شده بود:

"پادشاه آرونش یک فریکار است، مردی به نام مورزانو از

خاندان کالتائر، فرمانروای پیشین شهر جای او را گرفته."

نروخال با ناباوری نوشته ها را می خواند.

این کلمات متعلق به تنها مردی بودند که حقیقت را به یاد

آورده بود.

تمام تاریخ ها درست بودند.

تمام نام ها در جای خود قرار داشتند.

این یک حدس نبود.

این خاطره بود.

حقیقتی که از میان فراموشی سر برآورده بود.

تا فرار سیدن شب، حقیقت دوباره صاحب صدا شده بود.

و نروخال همه چیز را می دانست.

در حالی که قلعه بر سطح زمین، از ترس به خود می لرزید،

شهر زندگان در زیر زمین به خواب رفت.

سرنوشت قدم به قدم به زریم نزدیک می شد.

و شهر، نفس در سینه حبس کرده بود...

• فصل دهم

سپیده دم بر زریم طلوع کرد.

نور نارنجی صبح بر شهری متروک گسترده شد.

خیابان ها در رنگی طلایی می درخشیدند.

اما کوچه ها همچنان از جمعیت خالی بودند.

دکان ها همچنان بسته مانده بودند.

مدرسه متروک بود و سکوت در کوچه های زریم پرسه

می زد.

اما در زیر زمین، شهر هنوز زنده بود.

مردم در راهروهای هزارتو رفت و آمد می کردند.

بعضی با اشتیاق به گفت و گوهای فارغ التحصیلان گوش می دادند.

بعضی کنار دوستانشان می نشستند و می نوشیدند.

و بعضی تنها راهی برای گذراندن زمان پیدا می کردند.

نروخال هنوز تلاش می کرد معنای آخرین بخش کتابی را بفهمد که از کودکی همراهش بود.

کتابی که مادرش به محض آنکه خواندن آموخت به او داده بود.

تمام سطرهایش را حفظ بود.

تمام نقشه ها را.

تمام نام ها را.

اما آنچه در صفحات پایانی دیده بود، تازه ترین چیزی بود که به آن افزوده شده بود.

نمی توانست باور کند مورزانو نزدیک به دو دهه بر زریم حکومت کرده باشد، در حالی که مردم در تاریکی نام آروناش را نفرین می کردند.

تمام این سال ها فارغ التحصیلان نام اشتباهی را بر دیوارها نوشته بودند.

در همان هنگام، سنگ کوچکی بر سرش فرود آمد. افکارش از هم پاشید.

بر سطح زمین، کشتی های جنگی هنگام سپیده دم به ساحل زیر صخره ای رسیده بودند که قلعه بر فرازش قرار داشت. خوراشون به سربازان آرتامور دستور داد اردوگاه برپا کنند و برای تعیین نقشه ی نبرد گرد هم آیند.

در پشت دیوارهای قلعه، مورزانو فرماندهی ششصد مرد
مسلح را بر عهده داشت.

همگی آماده ی دفاع بودند.

اما خودش بهتر از هر کس می دانست که این تعداد برای
پیروزی کافی نیست.

نگهبانان سلطنتی نه تنها اندک بودند، بلکه در برابر سربازان
آرتامور تجربه جنگی ناچیزی داشتند.

آنان در کشتن مردمان بی دفاع مهارت داشتند، نه در
رویاری با جنگجویانی که تا دندان مسلح بودند.

بعضی از نگهبانان از ترس می لرزیدند.

سرنیزه ها بر زمین می خوردند و صدای پیوسته ایجاد
می کردند.

پیش از نیمروز، اردوگاه آرتامور کامل شده بود.

سربازان پیرامون پادشاهشان گرد آمدند.

خوراشون رو به آنان فریاد زد :

"جنگجویان آرتامور!"

سکوت بر اردوگاه حاکم شد.

او ادامه داد :

"یک هفته پیش، پادشاه آرونایش از زریم به بازرگانان ما حمله

کرد و جانشان را گرفت، درست همان زمانی که ما در جای

دیگری از سرزمینمان مشغول دفاع بودیم."

هیچ کس سخنی نگفت.

همه گوش می دادند.

خوراشون فریاد زد :

"آیا باید از این جنایت چشم پوشی کنیم؟!"

سربازان یک صدا غریدند :

"نه!"

و سلاح هایشان را بالا بردند.

خوراشون شمشیرش را از نیام کشید.

"پس این بزدل را به عدالت خواهیم سپرد!"

فریاد سربازان بار دیگر برخاست.

چنان بلند که پایه های قلعه را لرزاند.

درون قلعه، نگهبانان سلطنتی خود را برای نبرد آماده

می کردند.

اما امیدی به پیروزی نداشتند.

در اعماق وجودشان می دانستند هیچ شانس در برابر آن
ارتش ندارند.

حتی اگر تعدادشان برابر بود، باز هم مهارت لازم را نداشتند.
هنگام ظهر، ابزار های محاصره آماده شدند.

خوراشون دستش را بالا برد و گفت :

"بکشید!"

لحظه ای بعد دستش را پایین آورد و فریاد زد :

"رها کنید!"

برای لحظه ای آسمان تاریک شد.

وقتی قرص رنگ پریده دوباره نمایان شد، بخشی از دیوار
فرو ریخته بود.

سنگ ها از شیب پایین غلتیدند و در دوردست ناپدید شدند.

خوراشون فریاد زد :

"حمله کنید!"

نردبان ها در یک چشم برهم زدن بر دیوارها تکیه داده شدند.

هزاران سرباز هم زمان صعود کردند.

بارانی از تیر و سنگ بر سرشان فرود می آمد.

بسیاری سقوط کردند.

اما بسیاری نیز به دیوارها رسیدند.

خوراشون در خط مقدم می جنگید.

شمشیرش با دقتی مرگبار فرود می آمد.

هیچ یک از نگهبانان سلطنتی توان مقابله با او را نداشتند.

فریاد زد :

"پیشروی کنید!"

سربازان از شکاف دیوارها عبور کردند.

شمشیرها به سپرها کوبیده شدند.

نیزه ها از میان دنده ها گذشتند.

جرقه های نور آبی کم رنگ در هوا می درخشیدند.

بوی خون همه جا را پر کرده بود.

دیوارها سرخ شده بودند.

و سربازان آرتامور همچنان پیش می آمدند.

خوراشون حتی یک قدم عقب نشست.

پیوسته به سوی برج های قلعه پیشروی کرد.

نیروهایش پشت سر او حرکت می کردند.

نگهبانان سلطنتی هرچه داشتند برای دفاع به میدان آوردند.

اما فایده ای نداشت.

سیل مهاجمان متوقف نمی شد.

خوراشون در میان میدان به دنبال همتای خود می گشت.

اما از آروناش خبری نبود.

رو به برج ها فریاد کشید :

"پایین بیا و بجنگ، ای بزدل!"

صدایش در سراسر قلعه پیچید.

در همان لحظه شمشیری از بازویش گذشت.

از درد دندان بر هم فشرد.

مهاجم را کنار زد و تیغه ی خود را در سینه اش فرو برد.

جوان نگهبان با لبخندی بر لب در خاک غلتید افتاد.

گویی تنها به این افتخار می کرد که پادشاه را زخمی کرده

است.

خوراشون بی اعتنا به زخم خود به راهش ادامه داد.

آخرین عضو نگهبانان سلطنتی هنگام فرار کشته شد.

آن روز هیچ یک از آنان زنده نماند.

سربازان سراسر قلعه را جست و جو کردند.

اتاق ها.

راهروها.

حتی زندان را.

و هر گوشه ای که می توانست پادشاه را پنهان کرده باشد.

سرانجام در سیاه چال او را یافتند.

نه در میدان نبرد.

نه بر برج ها.

بلکه در اعماق زندان.

همچون موشی که منتظر سرنوشتش باشد.

سرانجام مورزانو را کشان کشان به نزد خوراشون آوردند.

خاموش بود و ناچار بر زانو افتاد.

در همان هنگام، یکی از سربازان فریاد زد :

"اعلیحضرت! باید این را ببینید!"

دروازه های شهر گشوده شده بودند.

خوراشون قدم بیرون گذاشت.

و چشمانش از حیرت گشاد شد.

زیرم خالی بود.

هیچ موجود زنده‌ای در خیابان‌ها دیده نمی‌شد.

شهری با چنین ظرفیت و شکوه، از زندگی تهی شده بود.

زیر لب زمزمه کرد:

"چه بر سر این شهر آمده؟"

ویرانه‌ها زیر نور عصر آشکارتر می‌شدند.

درختان خشکیده بودند.

آب در سطح شهر دیده نمی‌شد.

در همان لحظه، تکه‌ای از آوار تکان خورد.

سپس مردی شنل پوش از زیر زمین بیرون آمد.

و به سوی خراشون و ارتشش قدم برداشت.

او شجاعت کالاریس را داشت.

دانش فلینتار را.

مهربانی لیشارا را.

جایگاه آروناس را.

و نام عمو را.

او تنها فرزند فلینتار نبود.

او فرزند زریم بود.

نروخال شمشیر به کمر نداشت.

دستانش در دو سوی بدنش قرار داشت.

تنها سلاحی که حمل می کرد، کتاب پدرش بود.

یکی از سربازان دست به شمشیر برد، اما خوراشون مانعش شد.

آرام گفت :

"ما بر روی مرد بی سلاح شمشیر نمی کشیم."

سپس رو به نروخال کرد و گفت :

"جلو بیا، جوان."

نروخال نزدیک شد.

خوراشون پرسید :

"مردم کجا هستند؟"

نروخال پاسخ داد :

"من مردم هستم، اعلیحضرت."

خوراشون لحظه ای به او خیره ماند.

سپس به یکی از سربازان اشاره کرد.

چند لحظه بعد، صندلی ای آوردند.

خوراشون به صندلی اشاره کرد و گفت :

"بنشین تا صحبت کنیم."

نروخال نشست.

خوراشون گفت :

"من برای آسیب رساندن به مردم اینجا نیامده ام،

مسئولیت هایی که اکنون بر دوش میکشتم،

از توام فراتر می روند."

نروخال کتاب را روی زانو گذاشت و گفت :

"هیچ انسانی آن قدر نیرومند نیست که هم زمان دو شهر را

اداره کند."

لبخندی بر چهره ی خوراشون نشست.

"حرف خردمندانه ای است."

سپس ادامه داد :

"تو سرپرست زریم خواهی شد و در کنار ما، چهارمین شیر

اتحاد ما خواهی بود."

نروخال پاسخ داد :

"سرپرست شهر را مردم انتخاب می کنند، اعلیحضرت."

خوراشون گفت :

"قبلاً انتخاب کرده اند، جوان."

سکوت کوتاهی میانشان افتاد.

سپس پادشاه ادامه داد :

"لحظه ای که به سوی ما قدم برداشتی اینکار را کردند."

نروخال پرسید :

"در برابر این، چه می خواهید؟"

خوراشون پاسخ داد:

"آرونانش را به شما واگذار می کنم و می خواهم به شکلی

عادلانه محاکمه شود."

نروخال گفت:

"مورزانو."

خوراشون ابرو بالا برد.

"بله؟"

نروخال پاسخ داد :

"آن مرد آرونانش نیست."

نروخال کتاب را بلند کرد و ادامه داد :

"مورزانو از خاندان کالتائر است."

خوراشون آهسته گفت :

"عا..."

و سر تکان داد و ادامه داد :

"یک پادشاه جعلی، جواب بسیار به جایی برای پرسش های

من خواهد بود."

نروخال پرسید :

"و خواسته ی دوم؟"

خوراشون پاسخ داد :

"تجارت آزاد میان زریم و آرتامور، همان گونه که در گذشته

بود و دیگر هیچ."

خوراشون برخاست و گفت :

"وظایفم در آرتامور انتظارم را می کشند."

نروخال لبخند زد و گفت :

"برای شام نمی مانید؟"

خوراشون خندید و گفت :

"تو مرد شایسته ای هستی."

سپس گفت :

"امشب مهمان تو خواهیم بود، به شرط آنکه به زودی مهمان

ما شوی."

نروخال سر تکان داد.

و علامتی به سوی دهانه معدن نشان داد.

مردم یکی پس از دیگری از زیر زمین بیرون آمدند.

سیلی از زندگی به شهر بازگشت.

پشت سر نروخال صف کشیدند.

در برابر ارتش خوراشون.

دو سپاه رو در روی هم ایستاده بودند.

اما این بار نه برای جنگ.

نروخال فریاد زد :

"بگذارید جشن آغاز شود!"

صدای شادی در شهر پیچید.

غذا و آذوقه از قلعه آورده شد.

مردم میز عظیم ابسیدینی سیاه را با رگه های سفید به مرکز

شهر کشانند.

آتش ها افروخته شدند.

و زیر نور نقره ای قمر، پایکوبی آغاز شد.

در حالی که مردم می خندیدند و آواز می خواندند، مورزانو
پشت دیوارهای قلعه زندانی بود.

منتظر دادگاهی بود که آن طرف سنگ ها در انتظارش بود.
شب بر زریم فرود آمد.

پیرمردان پیرامون همان میزی می رقصیدند که سال ها
سرنوشتشان را ربوده بود.

سربازان و مردم در کنار یکدیگر آواز می خواندند.
و نروخال روبه روی خراشون نشسته بود.

دو متحد تازه، جام هایشان را زیر نور قمر بالا بردند.
و قمر از فراز آسمان بر فرزنداناش لبخند می زد.

و این بود داستان نبرد سپیده دم بر ویرانه ها.

روزی که قلعه ساخته شده از دروغ و جنایت سرانجام فرو ریخت.

نبردی که به تاریخ ده قلمرو آموخت که هیچ قدرتی بدون پشتیبانی مردم دوام نمی آورد.

و هیچ ارتشی نمی تواند از سرزمینی دفاع کند که بیش از دشمنانش، از مردمان خودش می ترسد.

پس از آن روز، هیچ قلمرو ای مردمش را به خاطر ایستادن در برابر حاکمان مجازات نکرد.

هیچ ارتشی تیغه هایش را به سوی بی گناهان نگرفت.

و هیچ فرمانروایی شمشیرش را به درون مرزهای خود برنگرداند.

زمانی که نروخال دادگر، فرزند فلینتار، مشاور زریم،
سرنوشت را در قلب ده قلمرو به دست گرفت، نظم بار دیگر
به ده قلمرو بازگشت.

اما همچون هر عصر تاریکی دیگری، بیشترین رنج را مردم
عادی تحمل کردند.

رنجی که ثروتمندان و فاسدان آفریده بودند.

کتاب های تاریخ لینگوئاس آن دوران را همچون زخمی در
انتظار درمان مابین دو جلدش نگه داشت.

زیرا هر زخم، زمانی برای التیام می خواهد.

و هر جای ای زخم، یادآور اشتباهات گذشته است.

اما باید به خاطر داشت...

برخی آسیب ها هرگز جبران نمی شوند و بعضی زخم ها هیچ
گاه التیام نمی یابند.

و با این حال...

هیچ کس واقعاً نمی داند آینده چه سرنوشتی را برای تاریخ در
نظر دارد...